

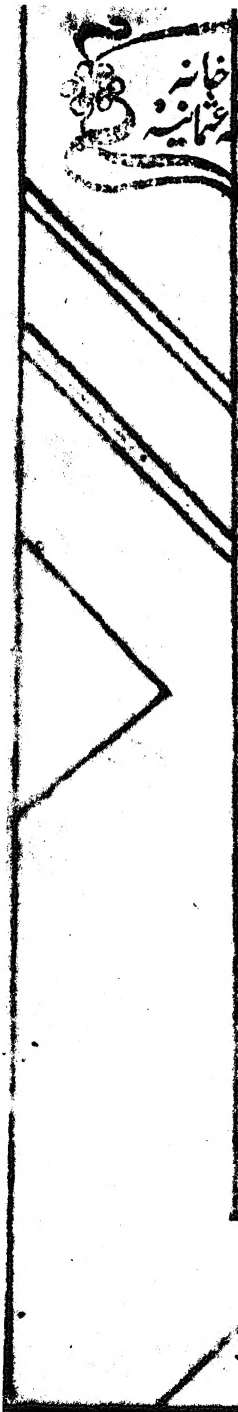
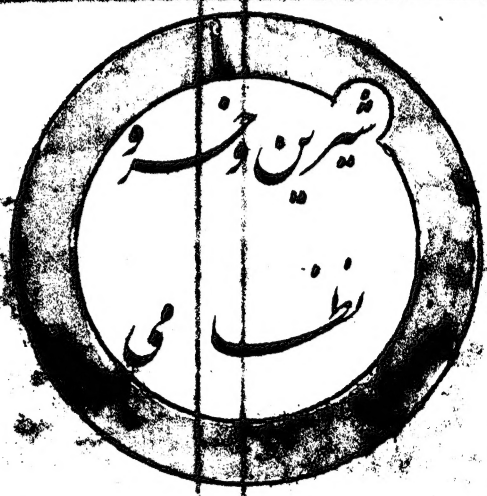
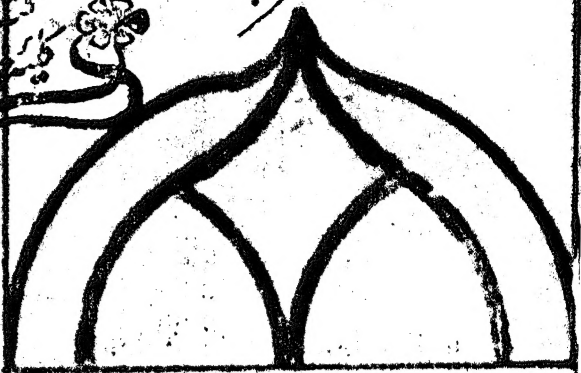
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228963

UNIVERSAL
LIBRARY

چهارم

کتابخانه خان



1504

۵۰۴

بسم الله الرحمن الرحيم

بطای نامه کشفیهای
زبانی کافریت را سراید
بدار از ناپندم دست تاه
زبانم را شای خود را آموز
ز بوم را بلند آوازه گردان
سبارت روی گردان در جهان
مشک افتادش خلع شده
یا ض مغر را معمور دارد
یید بند مشکهاش دارند

مد او را در توفیق بکنای
 دلی ده کو بقیقت را بشاید
 مدد ناخوب را بر خاطر مرام
 در دلم را بنور خود بر آسوز
 بد او دی و دم را تازه کردن
 خود سی را که پروردم بکاش
 چنان که خواندش فرخ شود را
 سوادش دیده را پر نور دارد
 منفرد نامه دلهاش خوانند

معاذ اللہ

چنانچه طبعی که در کتب
بیاری کان کوثر چادر
و فیاض غایت کرد
بخت نظر در کاری
بیبی از غایت بلور
و در نام بین
چشم شاه بین کن
چشم شاه بین کن

که از دهم روزن در باغ لایق
که از دهم روزن در باغ لایق
بخت خاک دمی که ندارد
بخت خاک دمی که ندارد
بخت خاک دمی که ندارد
بخت خاک دمی که ندارد

مکن از بیات نه حرف افکند
نبات روح را آب از خاک داد
جهت ریش کریان در سر افکند
چنان کرد و ریش را با غار
بفرساید همه فرسودینها
چاش در نور و در سبزم
نشاید باز جبت از خود خدا
چو بخشایند و بخشنده بود
بهرایه نشانی داد از خلاص
یکی را داد و بخشش تار سنان
نه بخشنده خبر دارد از دادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان
مدرار ملک با کس مشترک نیست
همه محال فرمانده شک نیست

خود داری که بیایان افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
دین خواب را به خود نشان افکند
دین آمدن و رفتن افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند

چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند
چرا که دزد که در کفست افکند

که بنده در جنت نیکوای
ولی چون که در جنت نیکوای
غایت بخت برین نیکوای
غایت بخت برین نیکوای
غایت بخت برین نیکوای
غایت بخت برین نیکوای

چرا که دزد که در کفست افکند

دارم فعل من گمان زود بماند
نوعی سیر حریف من گمان زود بماند
نوعی سیر حریف من گمان زود بماند
نوعی سیر حریف من گمان زود بماند

رهی دارم بهتاد و دو بهتاد
عقیدم را در آن ره کشی عاری
ترا جویم زهرفتشی که دادم
چو حکمی را ند خودی یا قضایی
شنا ساکن بکجتهای خویشم
ز سر کردیم دان این که پست
بعزم خدمت برداشتم پاست
نیت بر کعبه آورده است جانم
بهر نیک و بدی کا نذر میاید
یکی را پای شکستی و خواند
من از نامن مسکین چه نامم
اگر دین دارم و کربت پرستم
بفضل خود عنایت کن مرایا

از ویکره کل و بهتاد و یکتاد
که هست آن راه راه رسکاد
تو مقصودی زهر حریفی فوادم
به سیم آفرین درین ریحام
بر افکن برقع غفلت پرستم
بهر نابل و ایل میزنم دست
که از ره یا وه کردم راه بمان
اگر در بادیه سیرم ندادم
کرم بر پشت وان دیگر بهاید
یکی را بال و پر دادی در راه
ز مرد و دان و مقبولان کردم
بیامرزم بهر نوعی که بستم
بجمل خود مکن با فعل من کار

ز فایده علم بیستاد کرد
بخدمت خانی که از سیدم را
بل کلاه حاجت بستیم را
چنان دارم که در نایب خود را
چنان بماند که با نایب خود را
وزنم ده کار که تو داری

درد از آن پای مصطفی
درد از آن پای مصطفی
درد از آن پای مصطفی
درد از آن پای مصطفی

عالم باور کس فوئی
فلک را داده سرو
بویست تو بستان سوار
از بهر کس فوئی
بر این راه پادشاه
ایمن وحی و صاحب
نیضای کرده و پادشاه
دخانی که کرده و پادشاه

کیمی دندان
خرم خاری و
بویج و خوش
میج از چاوشان
جلیل از ذواجه
شاهان

100

بین تخت روان با جامه خنجر
سلطانی بر آید نام خنجر
خنجر رانازنده خنجر
خنجر خنجر خنجر خنجر

بخدمت کرده ام بسیار تقیر
کنم در خواستی زان رو خنجر
برای دست زان بر دینار
کاشی بر نظامی کار بکشی
دلش در محزون آسایش آور
اگر چه جسم او کوه کران است
بیامزش زوان آمرزی است

چه تدبیر برای بنی لکچه چه تدبیر
که بکیت خواش کنی در کازین
نمای دست بردارنده تو را
نفس کافرش ز تار بکشی
بر آن بخنودنی بخشایش آور
تر دور یای حرمت سیکان است
مذاشی را یکان آمرزی آخر

چو طالع نوکب دولت رو
خلیفه وار نور صبحها
فلک را چتر بر سلطان است
بر او روند مرغان دهل ساز

سعادت روی در روی جهان
جهان بستد سپیدی و سپاس
که الحاح خیرتی سلطان است
سحر که رخ نوبت را با دواز

من از زان خنجر
چون خنجر در دست
چون خنجر در دست
چون خنجر در دست

بر زانم بونیه و شش و دوازده
که کار آمد برون از قلاب
کل از غایت بر آمد این است
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشق تو زان از راه عالم
که صاحب سلطان یکبار و دو

زنی سوزی همه و نون
و نون و نون و نون
و نون و نون و نون
و نون و نون و نون

[illegible]

همه عالم گرفت از نیک رشت
چنین باشد بی ظل هدایت
زده پوشان دریای سکون
بفرق دشمنش بپایند چون پیر
طرف داران کوه آمیزین چنگ
برخم حاسدش بر داشتند
سیاهی و سپیدی هر چه پند
گذشت از کرد کار و رور و پند
نشد غافل رخشم آگاه بی این است
اتاکب ایلد کر شاه جهانگیر
نخند شطشما هشا بی این است
فکند در عراق و باد و درجا
که زو بر هفت کشور چار سیر
دو عالم را بدین یکجا سپرده است
جهان زنده بدین صبا قران است
چنین بیک سر نزار و چشم عالم
کس از ما در بدین دولت نرود
ز کجاست خورستان که کرده است
شکارستان او را بخاز و در بند
فتاده پیمیش در روم و درم
چو جانش نیست نتوان گفت مرده
درین شکافی که او با جهان است
مبادا که شتر نموی شود کم
حبش تا چین بدین دولت کشاید
زحمان تا با صغامان که خود رده است
سینجوش بخارزم و سمرند

زین دون دو بہر کیلئے
زیست با عدم موی نیست
نیامہ سلطنت است بخت
والت کا یہ تائید اسے
نہی وارزندہ اور نکست
دیہ

[illegible]

چون بر سرینش زین بر سرینش
چون بر سرینش زین بر سرینش
چون بر سرینش زین بر سرینش
چون بر سرینش زین بر سرینش

زین را بوسه ده در برم شای
جهان بخش آفتاب هفت گشت
شبه مغرب که مشرق در نهام است
چو همد که چو مغرب شد و نهام
کنیش که نهام یک نفس بر نوم
اگر خواهد باب تیغ کلر نک
کرش باید یک نفس
زینم اند جور از دور برود است
اگر صد تخت از بر پشت پست
چو ابر از جود های پی در پیش
سخای ابر چون بشاید از بند
بر بخت دست او صد کوه بر
بخار شیدی سر برش منوچهر

که دل و بر ثریا بار کاسه
که دین و دولت از وی سده
قرن شده کافرش با لای ما
گذشت از سر حد مشرق و نهام
خارج از چین ستانند جزیره از دما
بر آرد و رو نیل از خیمه ترک
فرو شود و زیندستان سپاس
چو برق از فتنه زینت مرد است
چو پی نقش تو باشد تخم نیل است
جهان روشن کند از برق شمع
بصد ترمی فشانند خط چرخ
که در بخشش بخرد و خمش تر
ببر کرده معروضش معروف

کار صد کوه در کتب دربار
نباشند نکت کوراد و در داد
از آن منسج کورای قاصدا
چهار اکلان کورای قاصدا
ارس را در دیابان شمشیر
چو در دیار کس فاشون

در آن صفت که اقبال
هفت اعتراف داری دیده
در آن کس که اقبال
عدو که اقبال
پود و دلا اقبال
که اقبال
زنان و دلا اقبال
که اقبال

که اقبال
که اقبال
که اقبال
که اقبال
که اقبال
که اقبال
که اقبال
که اقبال

بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد

که کین بیش آن شیر دلاور
 چو بر دریا زنده تیغ بلارک
 ز اورا کش عطار و خوشه چین
 چو آن موری که یابد بر درشن
 بر آن پشته که بر خیز و زارش
 کر از نفس بلال اندازد کید
 خاشن با میجا هم رکاست
 مجلس گرمی و ساقی نمازد
 لذت آن عهد که دار و در این
 و که طوفان بادی سمناک است
 اگر خود مار ضحاک زندیش
 بر اهل روزگار از هر خرا
 رخصت این قران مارا چه بیم
 ز کین چو مسکین پیش دراور
 بماهی کاو کوید کیف حالک
 مگر خود نام خویش خوشه زین است
 سیلماش باید فوتی دور
 سدرود باشد بارگاهش
 فلک را حلقه دروازده کید
 حبش را قیامت در حساب
 چو باقی ماند او باقی ماند
 بدین مندی توان رستن این
 سیلماهی چنین در رم چه پاک است
 چو خنیل فریدونی میشیش
 نیای پی ستمکاری زمانی
 که داور داد کرد دارا حیم

بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد

بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد
 بر آن که در کوفت پایی یابد

چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد
 چنان که در کوفت پایی یابد

مراجعت مافصل ویدیه
برادر و از رواق بهشت
که شتابهای نظامی و
حکمت می بود عالم در پیش
میان بود برادر و پیش
حکمت را دوست باقی با چهره
درین منزل بهشت ساز بود
درین بود و وقت گذارد بود

چنان در دل نشاند آن دستار
که با جانش سلسل کرد و جاز
گرش صباغ بخشیدندی از نور
بزوی منت کیت خوشه انگور
چو دادندی کلی بروست یارش
رخ از شادی شدندی فو بهار
بگم لکنه یار او را چه جان بود
همه چیزی ز سر او توان بود
مرادش که مقصود جهان است
بعینه ای برادر بهمن است
مباد این درج دولت را نور
میقتاد اندین نوشاب کرد
جهانش باد و ایم عالم از نور
شبش معراج باد و روز نور
بقدر آنکه باد از زلف کین
همه ترکان چین بادند بندش
حسودش بسته بند جهان باد
مطیعش راز زمین پر کار شتی
چنین تری که یابی پر معاش

کسی هندوستان ساز و کهن
مباد از چینان صنی در برش
بداندیشش همیشه ناتوان باد
چو باغ گشت بادش سبز شتی
مبارک باد بر جان جواش

سکین سازند که می وقت
سر از از اند که می وقت
نیستی رخ چون می وقت
بجای پیش خنجر چن
زبان کشای چون کل در چن
سکین کرد و بدو سکن بد زبان

گن پولاد کی چون ساز
بن ساز و در ساز
گشت بهنای باغ بهمن
پس آنکه صفتی در کار و ساز
گن کان از سر اندیشه ماند
بنش راد گفت در است

بنیدیک بر سر
سجی بر دارای اندیشه
کلی در حد بل صدد
بواب از اندیشه
ایم پی درین
ایم پی درین
ایم پی درین
ایم پی درین

در آن غایت که دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد

سخن تا چند کوی از سر و ست
 سخن باید که بافت در باشد
 سخن باید بدانش درج کردن
 سخن کم کوی تا بر کار گیرند
 سخن جاست و جان داروی
 سخن کو هر شد و کوسیده خود
 ترا بسیار گفتن که سلیم است
 تو مردم بین که چون پی را و بپوشند
 ز کو هر سخن استادان هرند
 نه بینی وقت سخن مرد حکمت
 اگر بسیار و کر محمود باستی
 هزارت مشرف بی جا می هست
 بغفلت بر میا و در یک نفس را
 همانا هم قسم می هم سخت
 که پر گفتن حسد از بار باشد
 چو در سخنین از کله خج کردن
 که در بسیار بد بسیار گیرند
 مگر چون جان عزیز از بهر است
 سبخی در کف آید کو هر خفا
 مگو بسیار دشنام عظیم است
 که جانی را بنانی می مروشدند
 که قیمت مندی کو هر بشناسند
 بشا کردان دهد در خط ناک
 چنان زی که لغت خود در با
 بصفت کشیده سوی بود
 میازار و مرغان یکس را

به نیت که در دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد
 به نیت که در دل در بر دارد

چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر
 چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر
 چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر

چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر
 چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر
 چو در آن روز که از عالم
 نیندازند خون تا در جگر

دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به
دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به
دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به
دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به دل من در عشق تو دردم به

شوی چون سگ نجاب و خورده شود
عشق کرب که خود شیر باشد
اگر عشق او قد در سینه سنگ
مبین در دل که او سلطان جاست
هم از قبله سخن گوید هم از لالت
که مقاطیس اگر عاشق شود
اگر بی عشق بودی این گذرگاه
بی سنگ و بی جوهر بجا نهد
هر آن جوهر که هستند از عید
که آتش در زمین منفذ نیفتا
که از عشق آسمان آزاد بود
و اگر آبی باشد در هوا دیده
طبايع حشرش کاری بدارند
اگر چه کرب باشد دل در دهن
از آن هست که از خود سیر باشد
مبعوثی زند در جوهر سحر جنت
عشق آویز که جهان جهان است
همش کعبه خنجر نیم خراست
بدان شوق آهنی را کی ربود
نبودی که سحر با جوینده گاه
نه آهین رانه که رامی رها شد
همه دانه میل مرگ خوش
زمین بسکا فدو بالا شتاب
کجا به کز زمین را باد بود
بمیل طبع هم راجع شود ریه
چکان آن کشش را عشق خواست

در آن شب که من
خفتن می بینم
کسی بچ می دیدم
کسی که در خواب
کسی که در خواب
کسی که در خواب

بصد دل کرده با جان
نفس را که در شب
در دنیا بدیدم
در دنیا بدیدم
در دنیا بدیدم
در دنیا بدیدم
در دنیا بدیدم
در دنیا بدیدم

چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی

بیا موزم ترا که کار بندی
که بی گریه زمانی خوش بختی
نه بینی آفتاب آسمان را
از آن خند که خندان چهار
چو خندان کردی از خوشی
بجسته تنگدستی را بهمان

پسین گفت آن سخن کوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاه
بهر فردا و تحت پادشاهی
چنان رسم پدر بر جای میداد
دش بر دست و دین بر پای داشت
همان اسرو زهر فرود میداد
بداد خود جهان آبا و یکد
نسب را در جهان پیوند میخواست
بچندین زرق و برق باش خداداد
بقربان از خدایان زند میخواست
گرامی دوی از در بایستی
مبارک طالعی شتر سیر
پدر در خسروی دیده امش
حسرت را روشن از نور آفتاب
بدولت تا جداره تحت گیری
نهاد خسر و پر ویز نامش

چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی

چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی

چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی
چون از قافله خدایان بگریختی

بیا بیکانه با در دانه نویسی
چنان دشت را در دانه نویسی
که با دین ستمانی زانکه
کون کوفون حدس کین با دانه
ز بند بیکت و زانکه
سکینا نم مالد که بیک
کیرین کوی ستمانی کیم است

درین غوره غلامی خوشتراند
سحر که کافقاب عالم است
نهاد از حوصله زانکه
شب انکشت سیاه از پشت در
زنا در ان تنی چندی که در
که خسرو دوشی رستمی بود
ملک گفتا نمیدانم کنا
سمدش کشت زار سینه را
شب اند ویش بستد جای
کیرین بیکانه کردی نه
زند بوی کسبی فضا و صدش
ملک فرمود تا خنجر کشید
خلاش را بصاحب غوره دادند

رغوره کرد غارت خوشه پند
سهر شب را جد اگر دازن روز
بیر بر طوطی جویسم زر
ز حرف خاکیان انکشت برد
خبر بردند سوی شه نهان
ز شاهنشاه غیر سید چه سود
ملک گفتا نمیدانم کنا
خلاش خوشه و بهتان کیم
بنا محرم رسید او را
بر بردی خانانش را خدا
ولی دستش بلزد بکشت
کتا در مرگش را پی بریدند
کلا پی را انجاک سوره دادند

نظامی
که مرغ پندار مرغ زمار آواز

چو خسرو دیکان قاری بود
بیکار و بیکار
بهر پادشاه
دندان غم
مکر شاه

که طغی خود دایان نازنی
سند که کار از میان خود دی
غیرندی که دولت بد بخورید
خوار قبایل پدر با خود بخورید
چهار دوازده فرزندت بشمار
چهار دوازده فرزند از پیش
نیابت خود کند و بقیل
چهار دوازده فرزندت بشمار

که شاه آن شفاعت در پذیرد
گفن پوشید و تیغ تیز برد
بپوششش میزید پیر
چو پیش تخت شد نالید غمگین
که شما با بیش از نیم ریخ منهای
بدین یوسف مبین کالوده گرفت
بنورم بوی شیر آید زوندان
غایت کن که این سر که برتر
اگر جوست اینک تیغ و کرون
که برکت سر غمی دارم درین راه
یکجفت بین دو که ره بر خاک
چو دیدند آن گروه آن بر دبار
وزان کریه که زاری بر مرقاد

کن هوش را که شد بروی بخور
جهان فریاد دستا خیز برد
بس اندر شاه زاده چون
بسم مجربان غلطید بر خاک
برزگی کن بخردان بر پیش
که بس خود دست اگر جگر
شود در خون من چون شیر
ندارد طاعت خشم خور
ز تو کشتن ز من تسلیم کرد
ندارم برکت ناخودوی شاه
بگریه سر نهاد آن کویر پاک
همه بگریستند الحق برار
بگریه های ناچای بر شاه

چهار دوازده فرزندت بشمار
چهار دوازده فرزند از پیش
نیابت خود کند و بقیل
چهار دوازده فرزندت بشمار

چهار دوازده فرزندت بشمار
چهار دوازده فرزند از پیش
نیابت خود کند و بقیل
چهار دوازده فرزندت بشمار

چهار دوازده فرزندت بشمار
چهار دوازده فرزند از پیش
نیابت خود کند و بقیل
چهار دوازده فرزندت بشمار

دنی تبادلو ای طایف با نیکو بخت
که خیزد بود جای این کس با نیکو بخت
بخت در دوزخ اندین بدین نیکو بخت
که تا خوزین یاشی که نیکو بخت

سحر که در بود خوش خوشین
نیای خوشین را دید در خواب
اگر شد چار میرای عسرت
یکی چون رنشی کن خور خور

دلارامی ترا در بر نشیند
دویم چون مرکب ز لای برید
بش ریکی رسی شد برین
سیم چون شمع بدیجان داد

بدست آری چنین شامانه
چهارم چون صبری کرد غارت
نوا سازی دهرت بار بدنام
بجای شکست خوابی یافتن زر

ملک زاده چو گشت از خوابید
که بر یادش سر کوار و زهره خام
بجای چار مهره چار کوسر
پرستش کرد ویزدان را در کربا

که بر یادش سر کوار و زهره خام
بجای چار مهره چار کوسر
پرستش کرد ویزدان را در کربا

بنی ماض بودش نام یاد
جهان گشته از لب تالما دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور
بختی ز بار باره در دور

که بر یادش سر کوار و زهره خام
بجای چار مهره چار کوسر
پرستش کرد ویزدان را در کربا
که بر یادش سر کوار و زهره خام
بجای چار مهره چار کوسر
پرستش کرد ویزدان را در کربا

دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه

کشیده قامتی چون محسین
بهرارید دندانهای چون نور
دو شکر چون عقیق آب داو
بنات از رشک آن شکر گزید
شده کرم از نسیم مشک بر شتر
خم کیوش تاب از دل کشیده
فزون کر کرده بر خود چشم خور
بحری کاشش دلهما کند ریز
منک دار لبش در خنده پست
نو کوچی یلینیش تیغیت از نسیم
زمانش صد فب پر خنده جا
ز شمش بر بسی پروانه بینی
ضبا از لاف و رویش حکم پوشت

دوزخی بر شمش رب چن
صدف لایب دندان در ده
دو کیو چون کسند تاب داو
طرز در میان افغان و خیرا
دماغ ز کس سبب رخسار
بکیو سبزه را بر کل کشیده
زبان بسته با فون چشم بد را
لبش را صد منک بر یک کز
منک شیرین بناشد دان او
که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
چو ماهش رخنه بر رخ نیای
زمانش سوی کس بر دانه
کسی قائم کسی قند ز دست

دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه
دوستان چون دوستان در راه

باید از دی ایرونی بکاش
نیز پیش کس که جان نهد جا
عبادت ماند محبوس با جانی
بسی و صد بار از انبیا
نفرین و لعن و لعن
سر لعل

می آورد و در دودل نشاندند
کلاب آلوده بر کل می نشاندند
چنان حالی ز دیو باز دیو مردم
نموده باده برف ماه و خنجر

که در پایان این کوه کرانست	چمن کا بهیت کردش نیتیک
سحر که آن سسی سروان مست	بدان مشکین چمن خوانید پیوست
چو شد دوران سنجایی و تن	سمور شب هفت از قاقم روز
سرالبرز برزد جسم نموشید	جهان رز تازه کرد آیین جمشید
بکه پیش از تبار عثرت اکیز	میان در بست شاپور سحر
بر آن سبزه شیخون کرد پیشتی	که با آن سسج کله داشت پیشتی
جخته کافدی بکرفت در دست	بصینه صورت خسرو برانست
بر آن صورت چو صفت کرد	بر چپا پند بر شلخ درخت
وزا بخا خون پری شد نا پدیدار	رسیدند آن پری رویان پرولار
بسر سبزی بر آن سبزه نشند	کشیشت دو که کل داشتند
که در کله کلاب بختندی	که در خنده طبر زور بختندی
عروسانی ز ناشویی ندیده	بکامین از جهان خود را خیر
نشسته بر یکی چون دوست با	نمی کنجد کسی چون غنچه در دست

همه شش و شصت سال
چنان کا بهین بود و در
چو محرم بود و جای از چشم اغیار
زینتی رقص شان آورد در کار
نیز است خورشید و سایه
چند خسته می در در کار

در آن زمین بیان از غنچه
چو مای بود که ماه و روین
کی میاد بمان بختی بسیار
چو خود بین شد که دارد صورت
بر آن صورت فداست چشم ناکه

که در دست این دق پنهان دارد
بیاوردند صورتش در دست
بر آن صورت فرو شد روی
در آن صورت دیدار دوازده ماه
چو خود را یافت خود دوازده ماه
چو خود را یافت کمان صورت بیاورد

بیک بود از دم صدف

سزای سخت و فخر تا جزاران

ز ماه نو دولت باریک بین تر

که چون زنهاردادی را کشیم

رخسرو کردم این صورت نمودار

نشان دارد و یکسان ندارد

قبای جان دگر جا دوستندی

به بین تا چون بود کورا به سینی

جهان نادیده اما نور دین

بمهر آهوجینه شیرکری

بهار تازه بر شاخ جوانی

ز سوسن سرو او چون سوسن

هنوزش بک نیلوفر در آب است

ز ماه و آفتاب از نور اهرام

ازاد هم زن اند خرم و آزاد

نی خودن زین را کشید

نی کجای بی را کشید

کلاه قاتلان را بر او باد

و در قفس کلبه غبار

بصد سوسن گفت ای شمع یارا

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر

بحق آنکه در زنبار اویم

من آن صورت کرم که نقش بر کا

بر انصورت که صورت کرم ندارد

مرا صورت کرمی است دوستندی

چو تو بر صورت حسن پوینی

جوانی بینی از نور آفریده

شکری چاکلی هستی دلیری

کلی بی آفت از باد خورده

هنوزش کرد کل نار شده

هنوزش ماه خوبی در تعجب است

هنوزش آفتاب از نور پاک است

کلاه قاتلان را بر او باد

و در قفس کلبه غبار

و در قفس کلبه غبار

بصد سوسن گفت ای شمع یارا

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر

بحق آنکه در زنبار اویم

من آن صورت کرم که نقش بر کا

بر انصورت که صورت کرم ندارد

مرا صورت کرمی است دوستندی

چو تو بر صورت حسن پوینی

جوانی بینی از نور آفریده

شکری چاکلی هستی دلیری

کلی بی آفت از باد خورده

هنوزش کرد کل نار شده

هنوزش ماه خوبی در تعجب است

هنوزش آفتاب از نور پاک است

و در قفس کلبه غبار

و در قفس کلبه غبار

بصد سوسن گفت ای شمع یارا

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر

بحق آنکه در زنبار اویم

من آن صورت کرم که نقش بر کا

بر انصورت که صورت کرم ندارد

مرا صورت کرمی است دوستندی

چو تو بر صورت حسن پوینی

جوانی بینی از نور آفریده

شکری چاکلی هستی دلیری

کلی بی آفت از باد خورده

هنوزش کرد کل نار شده

هنوزش ماه خوبی در تعجب است

هنوزش آفتاب از نور پاک است

و در قفس کلبه غبار

و در قفس کلبه غبار

بصد سوسن گفت ای شمع یارا

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر

بحق آنکه در زنبار اویم

من آن صورت کرم که نقش بر کا

بر انصورت که صورت کرم ندارد

مرا صورت کرمی است دوستندی

چو تو بر صورت حسن پوینی

جوانی بینی از نور آفریده

شکری چاکلی هستی دلیری

کلی بی آفت از باد خورده

هنوزش کرد کل نار شده

هنوزش ماه خوبی در تعجب است

هنوزش آفتاب از نور پاک است

و در قفس کلبه غبار

و در قفس کلبه غبار

بصد سوسن گفت ای شمع یارا

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر

بحق آنکه در زنبار اویم

من آن صورت کرم که نقش بر کا

بر انصورت که صورت کرم ندارد

مرا صورت کرمی است دوستندی

چو تو بر صورت حسن پوینی

جوانی بینی از نور آفریده

شکری چاکلی هستی دلیری

[illegible]

روان بینی خنجرین در خنجرین
 دران شکو کیز نه سبک بسیار
 کیز از اکلین شاه نه پای
 تو پندی سراسر بر خنجر
 چو شاخ میوه ترشاد می باشد
 رسائی از زمین بر آسمان
 مراد است از حساب انجا ممکن
 بدین اندرز را بیت غنیت محتاج
 و مش در مرگ و حیل در جو
 بهمانده انداز رهنما چو خود شنید
 نبات آفتش را گردند بر دین
 کران منزل شوند انشتان بان
 گفتند آن کو را چون کان کوهر

چو ده یابی باقصای مداین
ملک را بهست مشکوی جو فرخا
بدان مشکوی مشک اکین فرو
چو دیدی کردی که از بهنغم
در آن کشتن جو سپهر و از دومی با
تو بنشین تا رسد شاه جوان
تماشای جمال شاه میکن
و کر سن با تو دم چون سایه بان
چو از کفین فرخت یافتش پور
از آنجا رفت جان و دل پرا
و دیدند آن سکران سوی شیرین
بفرمودند که از ما نمان
بخیل مرکان کوه سپهر

همان که در دیده غراب خود کرده
کلی را در میان پیر بسته
پایانو کت شیرین کی همیست
برون فراز بر سمن خود دیده
بسی خود را لوح شدن خود دیده
که تا شبید ز راه بشیام عمر بست

بزرگوار
 شهادت سوسی خانہ کربلا
 مبین باوجود
 جایی کہ
 از آن

[illegible]

زمین از سبز زینتگاه آید
 چو از شکست پر خالی ز آید
 دران صحرادران که در دوزخ بود
 دران صحرای صحرای بیچار
 سرانجام آنکه در دوزخ بود
 سرانجام آنکه در دوزخ بود
 زمین بوسید و دست که خوشیست
 رخ بکهر چون بکهر شکست
 سرانجام آنکه در دوزخ بود
 سرانجام آنکه در دوزخ بود

چو برزد بامدادان خازن چین
برون آمد ز جرج آن نقش چینی
بتان چین بخت سر نهاد
چو شیرین دید روی مهر بانان
که بسم الله بصره می خورم
بتان لاله شقایق باز کردند
بگردار کله داران چون پوش
که رسم آن بود کان صحرایان
همه برگرد شیرین طالع بختند
بصره میشد از صحن ایوان
شدند از روضه آن حوران و کش

[illegible]

پود و زباین بلاد بودی

که بودی باری اردو کس پرده

پود و زباین بلاد بودی

که بودی باری اردو کس پرده

پود و زباین بلاد بودی

که بودی باری اردو کس پرده

پود و زباین بلاد بودی

که بودی باری اردو کس پرده

بسر پر خاک و هم سر بر سر خاک
 بدو سوکت برادر تازه میکرد
 زمین چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر کد آیین خارت کفند
 کدر این مهر بان بر ماگر نیدی
 گرفتار کدر این شیر کشته
 نه خورشیدی چنین تنها چو
 که هر شبش یکی بر جان من داشت
 مست کم کرده لقم تا خود که یابد
 غمش بر غم من و دور دور در
 شد از نورش چهارم دیده روش
 نبوت کاه فرمان استمان
 نه خورفت دهن کس را نیز فرو

فرو داند تخت خویش غنم
 ز شیرین یاد پی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلازت افکند
 چه افتاد که مهر از ما بریدی
 چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

فرو داند تخت خویش غنم
 ز شیرین یاد پی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلازت افکند
 چه افتاد که مهر از ما بریدی
 چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

فرو داند تخت خویش غنم
 ز شیرین یاد پی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلازت افکند
 چه افتاد که مهر از ما بریدی
 چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

فرو داند تخت خویش غنم
 ز شیرین یاد پی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلازت افکند
 چه افتاد که مهر از ما بریدی
 چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

چو اهورین خند لالان سیر
 چو ماه از از حشران خود جدا
 سخی سرو تور جانم چمن درشت
 رخت ما هست تا خود بر که تا
 همه شب تا بر وزین نوم میکرد
 چه مهر آمد بدون از چاه بشین
 همه لشکر بخد مت سر نهاد
 همین بانو بر فتن میل نمود

تبار بست بر شکل غلامان
 چمنید و دیده سالان بسبب
 بود

تبار بست بر شکل غلامان
 چمنید و دیده سالان بسبب
 بود

تبار بست بر شکل غلامان
 چمنید و دیده سالان بسبب
 بود

تبار بست بر شکل غلامان
 چمنید و دیده سالان بسبب
 بود

پیدا کرد چو عین غم را
درد چون آب حیوان چشمه سار
ببینی ز شرم گل بچار کسے را
نواج راه بود از درم ختم شد

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیکاه
 رخس سیاهی کم رختی گرفته
 پیوسته بر تو این افسانه دراز
 فکند او آینه وان شانه را برب
 زنی کوشانه و آینه لعن کند
 شده شیرین در اندشت بس اندو
 ر و نده کوه را چون باد میزد
 نشان می جست و میرفت از غرور
 جنبش را بیک منزل نمی ماند
 کتا و در دست بود از باد می برد
 بکوه و دشت می شد رده و دیر
 مزاج نازکش سخی گرفته
 که در رده زنی شد جادوی ساز
 گرین کوه آمد و زان بیشه میر
 سخی شد بکوه و بیشه پاسب
 غبار آلوده چنبرین بیشه و کو
 بخت در باد را چون کوه می ماند
 چو ماه چهارده شب پانزده روز
 خبر پرسان خبر پرسان نمی ماند
 زمین را دور چرخ از یاد میزد

سپیده دم چو دم بزد سپیدی سیاهی خزانده حرف ناهمبیدی
هزاران نرگس از بیخ جهانم کرد فروشد تا برآمد میک کل زرد

از آن چو همه که خوانند آفاقش
عظمت کمال او در پیش
چو غنچه قافی بر روی سنجاب
تصانیفش می عظیمه در بار
همه دانش من شوی بهر لب
دین و دنیایم بهر لب

بهرسان شد که لعلی چند باز
در آن خوش چشمه سارانش گزینا
چون پنداشت آن شاهانگاه
چون پنداشت آن شاهانگاه
بهرسان شد که لعلی چند باز
در آن خوش چشمه سارانش گزینا
چون پنداشت آن شاهانگاه
چون پنداشت آن شاهانگاه
بهرسان شد که لعلی چند باز
در آن خوش چشمه سارانش گزینا
چون پنداشت آن شاهانگاه
چون پنداشت آن شاهانگاه

سخن گویند پیر یار سی خوان
که چون خسرو بامر کس فرست
شب و روز انتظار یار میداشت
نیشام و محبدم در خدمت شاه
چو محبت آردی شد عارف کلاش
کرامی بود بر چشم حب انداز
که از پولاد کاری هم خون ریز
چنین گفت از ملوک پارس دین
بد پیش کردن آن سرور دین
امید وصل من دلدار ایداشت
کمری بست چون خورشید چون
رشادای تاج سر بخواند شمشیر
چنین تاجش زخم آمد پدیدار
درم راست که زو بر نام پرویز

باید رفت از دین و دین سوخت
شهاب آوردن و دین سوخت
باید رفت از دین و دین سوخت
شهاب آوردن و دین سوخت
باید رفت از دین و دین سوخت
شهاب آوردن و دین سوخت
باید رفت از دین و دین سوخت
شهاب آوردن و دین سوخت

طرب سازید و زوی غم شید
کرم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء وداراً
للهدى وكنزاً للعالمين
وهدى للناس إلى صراط مستقيم
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد حضر هذا الاجتماع
العلمي والادبي المبارك
في يوم الاثنين الموافق
لـ ١٠ / ٤ / ١٣٩٢ هـ
على يد الأستاذ الدكتور
عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب
ابن عيسى بن عبد الحميد
بن علي بن عبد الله بن عبد الرحمن
بن عبد العزيز بن عبد الله بن عبد الحميد
بن عبد الوهاب بن عبد المحسن بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصي بن كلاب بن مرة
بن كعب بن لؤي بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر
بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر
بن نضلة بن عدنان بن آد بن سمي بن قحطان بن يافث
بن قايظ بن ماز بن سام بن نوح عليه السلام

همان روزی در درازای کتب
چو وصل جان بود در این کتب
به یاد غایت ازین باب زداده
که بابت جانی از نه بر تو نباشد
در کسی و در چون مایه خیر
نظر نگار و

دربار خدیجه کبریہ مدبر پای
سرفرازان حوالی سبکبازی
مبین بانو بدرگاه جهانگیر
کنوزدار از اسرار خورشید
شماره اخبار روز و شمس
فی صبح و غم

مهین بانورمین بوسید جز
 که دارالملک برود روزی
 هوای گرم سیرت انظر
 ریاحین بر زمینش تیره
 زمینش سبز باشد چون سق
 درخت جو بارش از غولان
 همه فصلش خرم و نهاری
 اگر فرمان دهد شاه بهمن
 ملک در زیر لب چون گل بخند
 اجابت کرد خسر و گفت بر خیز
 سپیده دم نشکرگاه خسر
 مهین بانور بر گشت از خورشید
 وطن خوش بود درخت انجاشید

بجنبر و گفت ما را راجا جی هست
رستمانی در راجا شیش ساری
فراخیمها بود آب و علف را
درختش سبز کیوان بر کشید
همه سروش جان چون پیکر تو
در راجا هم کل و هم غنم است
مقام مجلس و جای سکاری
بدان نر بست خرامد وقت بخیر
بر فتن سوی بر دج مصلحت دید
تو میر و کا دم من از قف نیز
سوی باغ سپید آمد روارو
بدل خستم بھی شد تا وطن
ملک راجا و تحت راجا کشید

درد بجا سوی از من که در دین
نه بیم و نه خوفی نه امید و نه
پس از ما بی تو نیست و نه
نیستی بی تو نیست و نه
و نه نیست و نه نیست و نه
و نه نیست و نه نیست و نه

بهر دو آمدش زان بی بوی
 که کارش داشت زان بی بوی
 چنین نامی در خانه بود
 زنی صبری دلش دیوانه بود
 صفت شد و در خانیک سوار
 که می کرد اندر چندان رضا
 همان از روی لب او بود که روزه
 بهر دو آمدش زان بی بوی

مغانی حکایت باز کرده
 خنجرهای مضامین سر کرده
 فزونی شکرهای آراسته
 و صد بود کل شکرهای آراسته
 درون صحن که از روی خنجر
 خنجرهای مضامین سر کرده

بدانند بر که انجاسپ تازد
 چو از شب گشت مسکین روی انصهر
 در آن زندان سدرای نکبت
 غم خسرو رفیق خویش کرده
 شب و روز از هوای خسرو
 که شیرین در چنان تلخی سازد
 ز مشک و دشت شیرین سوی ان
 چو کوبه شهر بند سنگ میو
 امید بر نصیب خویش کرده
 دو چشم خویشین می شد از راه

چو خواهد بود وقت ساز کار ی
 بکام دل نشسته شاد خسرو
 یکی شب از شب نور فد خوشتر
 و شاقان ساز خمر بسته
 معنی زار غمخون از جوار داده
 ز عمرت جنگ را حالت رسید
 سماع خمر کوی در کمر شاه
 هم از اول مناسبت یار
 چو جنت ساز داده محبس
 چو شب که زور عید اندوه
 روان گرداند اندر آب گشته
 ز پرده سحر فرغون ساز
 رسو دارنای ناله بر کشیده
 مزیحی سپهر موزون طبع و لحن

فغانی بر تاز فغانی
 بی ماری فغانی
 فغانی بر تاز فغانی
 بی ماری فغانی
 فغانی بر تاز فغانی
 بی ماری فغانی
 فغانی بر تاز فغانی
 بی ماری فغانی

[illegible]

بایستی رسد ایستد و ایستد
 برین عبرت کهم بر تاب کردند
 که از تلخی جو صبر آمد سیرت
 ضرورت ساحت می باید قید
 که فرمان یخچین داده است
 بشش روز است و روزش همچو روز
 نخوده می در در حن است
 بکلزارش طوحش خواندش
 بگرداز بر سر رخن برک ره نشا
 پیوه دست برد از چرخ و پرو
 پری می بست در سر زیر پا
 دلش در انتظار یار ماند
 چو آتش وصل باشد و لعل
 و سر با وصل دارد و سهل کار

مر از رشک پر خواب کردند
 صبور آباد من گشت این گشت
 چو کردند آستین از این بای
 پس ایستاد شاورش که بر غیر
 ملک پیش همین باو است
 و لیک از دست تو در انتظار است
 و زان کشتن بر آن کلکون نشانی
 سکر لب چون شید از جای رقا
 چو زین بر پشت کلکون بست
 بران پرندگی زیرش پنهان
 و زین خسرو و اندر کار ماند
 اگر چه بجز جان بس در دست
 اگر چه افت عمر انتظار است

در آمد قاصدی از ده به
 در آن کس که می نامند
 بیان چون موی را می نامند
 بخت صین در ملک آمده
 که شاه چین در دست داشت
 که دین زن و فرزند
 زنده و دی و دوشش
 در در و در و در
 جای از شش در سوزن
 در لعلت با در می پرده
 در سر میل از در و در
 در سر شش در و در
 چو پویش می خواند
 زمانه در و در
 جهان چشم جهان
 جای از در و در
 چو کین از در و در
 جهان از در و در

جهان از در و در
 چو کین از در و در
 جهان از در و در
 چو کین از در و در
 جهان از در و در
 چو کین از در و در
 جهان از در و در
 چو کین از در و در

بیاورم که بیاورم بیاورم بیاورم
بیاورم که بیاورم بیاورم بیاورم
بیاورم که بیاورم بیاورم بیاورم

پویشین داد قهر آورد پند
عالت ریاست از بسا که دور
نموده در دست از کلان بود

چو شد معلوم که حکم الهی
بفرخ تر زمان شاه جوان
دش که پریشین مستجاب بود
رعیت شاد از و آسوده بود
ز کیو ملک را بر کار میداشت
جهان را از رعایت دادیار
ز بس کافا دکان را درید
چو از شغل ولایت باز پرور
سکارو عیش کردی شام بیکر
چو غالب شد هوای دستار
خبر دادند که کنون مدتی است
نمیدانیم که پورش کی برود
شبه از نیز نکات این گردنده بود
بهر فر مرتب شد پادشاهی
بذارا ملکات شد بنیست بر
تبرک مملکت کفین خطا بود
اگر چه پیش از آن فرسوده بود
زد که سوسو نظر بر یار میداشت
ولایت را از قهر رستگاری
جهان را عدل پوشانید
دگر باره بنوش و ناز پرور
بنودی میزمان بی جام بیکر
بر پرسید از زمین و دستار
کزین قصر آن کایین رخت برت
چو است بنه نغمه و شمع جوار
عجب در ماند و حاجت شود درین

چین را بین با نو ذکر بار
عالت را از قباب دیده را دور
پادشاهان از دیکان دور
که بود و زنی بسین بار
چو پدید آمدن زمین
زین شمشیر و پیکر
سجده و سجده کرد
جسمانی و عفت و عفت
معین با نوشت و عفت

که از شادی جوان باز یابد
چو پدید آمدن زمین
زین شمشیر و پیکر
سجده و سجده کرد
جسمانی و عفت و عفت
معین با نوشت و عفت

نه از زمین چه یکشت مرده
نه از کانون کدورت و شوم
چه خرد و دید آن خورشید پرست
مدرست او که شمعین است با جا
یکی ساعت در دلفاز میبرد
هم پیکر از زبان سحر و جادو
ز شاوخی خون دل فواره میبرد
هم سرگرمی ماه تابان و خورشید و باد

بهمیکفت آن نمی یلیم ز بهرام
 ز دور ان این همه سختی کشیدم
 بدل رنج و بتن رنجور ماندم
 اگر چه تلخی ملکش فرو بست
 دو صید افکن بجای باز خوردند
 بشور دیده دشمن غوغای شیرین
 دو یار از عشق خود محسوس ماند
 دو تیر انداز چون سرد جوان
 یکی را دشت شاهی تاج داد
 یکی را سبیل از کل بر کشید
 یکی را مغول عنبر بسته بر گوش
 یکی از طوق خود مر را شکسته
 نظر بر یکدیگر حسد ان نهادند

چون میخواستند
چو کونید این نگار شد
نزدای کاهان بست و نگاه دارد
که بوی گلزار گلستان دارد
که گفتند آن جوان
نبیست آن خوشبخت را
نشین است

پوئیم شکر از ایشان نام برین
 ششای کرد که بود و عملین
 بعدون باز خست ال ماه و ما
 ارزن سر و درون و نیزه بیا
 یکی گفت که است این شای پوئیم
 که در سن سال و ما باشد
 پوئیم یک که بود و ما
 ذل و جان پوئیم
 بار خست

یمن از انک در کوم کوه نشسته
و نام او شنیدن آن دو حالات
از یکدیگر نشانها بخار
طریق دوستی در

کسی خوشید بروی کوی و که ماه
 چو کام از کوی و چو کان بر گرفتند
 بشید یزد بکلون کرو میدان
 و زانجا سوی صحرا دران کشند
 نه چندان صید کونا کون نگذند
 بر خم نیز ماه سر نار نشینی
 بنوک تیر بهر خاتون سوار
 ملک زن ماده شیران سکار
 که هر یک نوع در میدان بهان
 ملک میدید در شیرین بهان
 دو چشم مست شیرین دیدگاه
 غزالی مست شیرین گزشت
 از آن نخچر پرواز بهر گیسر
 کسی شیرین کو بروی و که شاه
 طوافی کرو میدان در گزشتند
 چو روز و شب همی گردند جولان
 صید انداختن جولان شد
 که حدش در حساب آید که چند اند
 بنیتان کرو بر کور در نشینی
 متی کرده ز آب و مرغ سراری
 شگفتی ماند در چاکت سوار
 بدعو یکاه نخچیر از دانه
 کوزان میشتن چه زردار مغان
 که پید شد صید افکنان شاه
 بجای آهوی شیرین گزشت
 هما نخچری چو سر و کو در نخچر

درگاه ملک صفی
 میان چو کان و کو
 درین کون و کون
 درین کون و کون
 ملک و فتنه
 که با بهترین

شبانه که کان
 چای شیرین
 شربت گشت
 جات چشم دولت

بیابان و دراز و تنگ
 می آید و در شب
 ز شامان گزشت

بیا که عشق آواز که کرد
عشق کسان ناز کرد
عشق کسان ناز کرد
عشق کسان ناز کرد

ز دخت که پر بر چو تن رفتند
رخت امروز در صندوق رفتند

چه می باید شدن زین دیر ناچا
نشا طار غم به شادی ز تیار

هناد آخت بر چشم آن پر پوش
زین ر بونست داد و کرد خوش

ملک برو عده ماه لب آرز
درین فکر که فردا کی شود

و که روز آن پر و و ستمبر
روان شد با پر و یان دیگر

بساط حسد و پرا بونست دادند
مکر بستند و ابرو خاکش وند

بیاد شاه میگردند می نوش
هناده چون غلامان علقه کوش

خوشت این می اگر ساقی بهماند
کسی کین می خورد باقی بسند

جهان خوردند و زیشان ماند با
فرو خوانند اسیات فرات

چو بر سبزه پوش آسمان
ر سبزه برگند صبح جوان

جوانان را و پیران را و کربا
بهر سبزی در دارد سنج کربا

کل از کل تحت کاوسی بر آرد
بنفشه بر طایوسی بر آرد

چو بر سبزه پوش آسمان
ر سبزه برگند صبح جوان

جوانان را و پیران را و کربا
بهر سبزی در دارد سنج کربا

بیا که عشق آواز که کرد
عشق کسان ناز کرد
عشق کسان ناز کرد
عشق کسان ناز کرد

بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم

تذرون بر ریاحین پریشان	ریاحین بر تذرون سرافشان
زیر شاخ سگفته نوبهاری	کوفه بهر کلی بر کف ستار
صبا از سبزه در بر باغ دوری	ز گل انسر و خسته هر دم صرا
کل از بهر منظری نظاره کرد	قهای سحر را صد باره کرد
درم ریزان شده هر شاخسار	ز سر هر یک جدا کرده تبار
بطرف هر چمن سروی چنان	به رجوی شده آبی رودنه
نوامی بلبل و آواز در راج	شکب عاشقان را داده تاراج
صنوبر در بر سبیل نشسته	چوستان در میان کمر نشسته
سقا ک الله و اکبر کشیده	ز عشقش ناله بر گردون رسیده
چنین فصلی بدین عاشق توار	خطا باشد خطای عشق تبار
حرمان خسرو شیرین تو روز	بهتر تر هست کمی شاد و دلفروز
کمی خوردند می درم خنجر از	کمی چیدند گل بر کوهی ری
ریاحین بر ریاحین باوه درد	بشهر و دامنند از زود و دمست

بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم
بیان روی تو پیش از آنکه در این عالم

مست غمگین و کز دوزی
مست غمگین و کز دوزی
مست غمگین و کز دوزی
مست غمگین و کز دوزی

در آن محن بهشتی جای کردند
 کینزان و غلامان کرد خواره
 بشیرین گفت خسرو کی گرامی
 مژده خود و فالین دهم بشیرینم
 همان بهتر که عشرت پیشه نیام
 کینزان و غلامان کرد خواره
 بدست مشتری رویان مرفوز
 مفتی سازد رویان شیده
 دل خسرو بشیرین کشته شادان
 نشسته خسرو شیرین بیکجای
 صراحیهای لعل از دست نشانی
 شراب و عاشقی همدست گشته
 نصبت ساقی موزون و دلکش
 ملک در بار که بر پای کردند
 زده خسرو که ازین برتر پیا
 رگبستی بر خوریم از نیک نامی
 نه با هر مزه با خسرو نه بهرم
 دمی با خوشی دلی اندیشه نیام
 نژاد دار کرد خسرو من ماه
 سماع خسروانی پیش خرد
 خردش خنک بر کیوان رسید
 شده شیرین بر روی شاه خندان
 نه دور آو بخت دوری بیکجای
 بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت

بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت
 بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت

بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت
 بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت

بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت
 بخت و گفت با دلین شیش با
 شمشیرین دومی میر گشته
 یکجا جبع کرده آب دشت

دود دارم از آب و دانه و گل
بیمه بکوبیده و دانه و گل
اگر چه مختلف از دانه و گل
همه با سبزه و دانه و گل
دل اندر قلم و دانه و گل
فروغ دایه و دانه و گل
فرغت و دانه و گل
بی ریا و گل

فروزنده بشی روشن تر از روز
بشی باد سیاح در و ما عشق
ز تار یکی در استب یکشان بود
صبا کل بل از رخ چادر بود
سوادی فی بر آن شب کن عمار
بشی بود از دور مقصود جو
ازینو ز سر در کو کهر تن
زمین در مشک پیوودن بخور
ز مشک افشانی باد طربان
دماغ عالم از باد و باری
سماع بر سر شب را در گرفته
ثریا با غنمی خاص شده
جبرس جهان همه مرغان شب

به بادشاهای و جوان
 خطا باشد علی زندگانی
 به میدان کزینک و در استرا
 زخم خوردن کجای کار یاری
 چو اصفین وصال از دوری
 در خوار تو پی نوز بهیستم
 را که تو غم و غمت چون چو
 من تا بهیستم و غمت

من مرسعت بدم دیدم که کار
نمودی بودی بود و بخار
تو زدم چون مان در بنیم
موی و نشی چون و نشی
فی در و نشی کی اندر نه دیدم
همان نم که کمرت بپوش
و در کمر

[illegible]

مراکز دست خسرو نقل و جام است
 سرمه در سایه این تابور باد
 چو دور آمد بخسرو گفت باری
 کوزنی برده شیرشیان کرد
 من آن شیریم که شیرنم به بخیر
 همیشه شیر برده بود شیر
 و که شیر سیه آید بحسرم
 اگر شیرین نباشد دستیکم
 حریغان لعل و یار در جگر نمودند
 دلم مجرم بود چون تخته خاک
 دکرزه طبع شیرین کرم گشت
 چو با عاشق کس نه مشوق دل برم
 قیج پر بادد کرد و طبع پر خوش

نه خسرو بلکه کخسرو غلام است
 ندیش بخت و دولت را بهر باد
 سیه شیری بداند مرغور
 رسد در گردن شیر زیان کرد
 بگردن و رنهاد از زلف زنجیر
 کفون کشته زبون آهوی شیر
 چو شیرین سوی من باشد چرخم
 چو شمع از جنش بادی میبرم
 بهر حرفی که میشد دست و پا
 بر دوستی زنی عالی شود پا
 دلش در کار خسرو ز ترم گشت
 نه بینی در میان جگر برف و دلم
 بخسرو و گفت نوش کن گوشت

کلی که در کتب
بست آن میان مجلس
پهر امیر می باشد
بود که در کتاب
که به نامش است
توان چون نیستند
شدند از دست میدان

جهان خوار و مذکور
 ز شادی بی کسب
 چو اندیشه خوار
 جهان بد خلق و سرکش
 در سر می بر خیزد
 در راه

چشمه باد و باران از تن او جاریست
بر آن غلغله و طبله و شیشه و گنجینه
بجان اهل و عیال و دوستان و رفقاء
بپایشان دل نهاده عازدم
دل فرو

زن چنین کرده بزرگداشت
چو بازگان صحرای است
چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

شکر به رخ طوطی در دشت
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

یکی ساعت من دلوز را باش
بسان میوه دار نامرشد
اگر خود پولی از نسک کبود است
سک قصاب را در پهلوی پیش
بسا ابر که سبزه کلمه شکست
بسا شوره زمین کز تابناک
چو باید ز سر در جامی بنای
برکت لوتو تر چون توان گفت
بره در شیر مستی حوزد باید
کبوتر بچه چون آید به پرواز
ببر خیمه مشو چون شیر مست
کوزن کوه کردن فراز است
کو آهوی بیابان کرم خیر است
اگر روزی شوی امروز را باش
امید ما و تقصیر تو چنانست
چو بی است خود را نوی رود است
جکوب با شد ولی از پهلوی پیش
بعثه باغ و بهار از کشت خاک
دمان نشکانه را کرده خاک
ریشری برو نامی نهان
که لوتو را بتری چون توان
که چون بخت شود کز کشت رها
ز چنگ شته قد در چنگ باز
که مار و خبش شیر افکنی است
کمن چار و در بازو دراز است
سکان شاه رزمک نیز بر است

شاه از این بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید
چو باد کوه بختی در نیاید

داده و اندازد و بی نوازد و بی نوازد
از آن درشت ناز و بیدار و بیدار
چو ویش ناز و بیدار و بیدار
دیده و اندازد و بیدار و بیدار
چو ویش ناز و بیدار و بیدار

چو بودی مست بر پائش قفا
بر غنبت بوسه بر پائش بدردی
به نرمی بر سر و شش لطیف نمودی
ز لعل حس سر زمان بوسی ربودی
هر مویی که تنیدی کرد چون شیر
هزاران موی قائم داشت در زیر
کمان لب و شش کشید که پیر
گرفت بر هفت سبب از دهن تو
سان غمزه اندر فوشت جنب
هر جنب کی در شش صد شش رنگ
ملک در خنده کین لب و کین پیش
قصب بلخ اگر پوشم نیست
بهر لفظی مکن در صد کی سیش
از یکسو حقت لب که ده غاو
بنا کو ششم بخونی در میان است
بچشمی نازنی اندازد میگرد
ز دیگر سونب ده حلق در گوش
چو سر سجد یکسو مجلس است
بدیکر چشم عذری تاره میگرد
چو خور در اندر کردن عذر او قرار
چو خور در آنجا آتش گرم دل یا
چو خور در آن خوار و جزل یا
نمود اندر بر نیت شاه را پشت
بگو که در سپید آتش بجست
بدان پستی که پشتش ماند و پس
که روی شاه پشتیوان من بس

چو خور و دیدگان ما چو زری
خوار کردن اورا چاره است
کبتاخی دلاورهای دلارام
گرفته خوار و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم

چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم
چو خور و بوی زود بیارم

بدھ کیت بوستہ تادہ و کیتہ
زین بوجن بود بازار کاسے
تو بازار کاسان

درین سودا که چون شیر سیر است
تو خود دانی که با شیر بازی
دلت که چه بدلداری نکوشد
بجویم دوستم که خود نباشد
بغالی که از بار هیچ بر نخواست
چه بکنو فال زد صاحب معنی
بداید فال چون باشی بدایش
مر از لعل تو بوسی تمام است
و که خواهی که لب زین نیز دوزم
از زن برستم که فردا رخ خورشید
که رقم رازی دس بازی ندارد
ندارم نه سهره بوس لبانت
نکویم بوسته را میری بمن ده

صلح کردن فرزندان کبریاست
 بپاک سر بود کردن فرزندی
 بگو تا عشق روزگاری فرود شد
 مرا که نیک دورا بد نباشد
 چو اقر میگذشت آن خال شد
 تو خود را خال بن کون من چه دانی
 چو باشی نیک نیک که یزدانی
 حلالم کن که این تیرم حرام است
 درین گرمی بنا کامی بسوزم
 که چون من عاشقی را کشته باشی
 بپوسته هم سربازی مزار
 که بوسه استین یا استنیت
 لب را چاشنی گیری بمن ده

کجاست که کسایند
 فرومیدای فرومیدایند
 چو شفا کا صبحم خیزد
 رختیم کا صبحم خیزد
 زار و غمت شمع چون کادو در
 مری جان تو با جان چون یک
 چو باد زین سر زان
 شایسته زان پیران

بنیاد دین است ازین که یسوز
بکلم بهتر که این باز دیوان
تو ازین خون کلمی چون بنیاد
عظمت کلمی است آب حیات است
چو آب زندگی که یوسه دارد
بجای جان پس از آبسته دارد
سوزد زلف تو چون سوزدی چو
دشمن را بود و چو دوست را

پرونده و خان پروند
بازوی هندوت را که پیروزم
بیگم درود را که بیگم
که هندو را تا بیستم مردم
دلم که بودم لغت و نام است

دلم بر پیش این جوان و جوان
 که من تو را می دانم از خوشی تو آواز
 تو دل فریبش تا من جان خودم
 تو ساقی باش تا من باده نوشم

نبرد و ز قهر دست
 که با دزدی جو از غریبش هم است
 اگر چه دزد با صدر برده باشد
 چه بکش میزنی می باشد
 کند زلف خود در گردنم بند
 لبید لاغوشب باشم
 شب وصل است دل بر خنده ایم
 چراغ خوشدلی را زنده داریم
 تو دل خرابش تا من جان خودم
 حساب حلقه خواهد کرد کو ششم
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 بیاتما از در دولت در آیم
 یک امشب تازه داریم نفس را
 به نقد امشب با هم ساز کاریم
 مکن بازی بر آن زلفش کیر
 بجان آمد و دم در مان من نه
 ز جان شیرین تری ای چه خوشتر
 کند که کیر مت چون جان در خوشتر

دلم تنگ تو را می دانم
 که من تو را می دانم از خوشی تو آواز
 تو دل فریبش تا من جان خودم
 تو ساقی باش تا من باده نوشم
 نبرد و ز قهر دست
 که با دزدی جو از غریبش هم است
 اگر چه دزد با صدر برده باشد
 چه بکش میزنی می باشد
 کند زلف خود در گردنم بند
 لبید لاغوشب باشم
 شب وصل است دل بر خنده ایم
 چراغ خوشدلی را زنده داریم
 تو دل خرابش تا من جان خودم
 حساب حلقه خواهد کرد کو ششم
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 بیاتما از در دولت در آیم
 یک امشب تازه داریم نفس را
 به نقد امشب با هم ساز کاریم
 مکن بازی بر آن زلفش کیر
 بجان آمد و دم در مان من نه
 ز جان شیرین تری ای چه خوشتر
 کند که کیر مت چون جان در خوشتر

که شیرین باشی ای شیرین جان
 درین شادی با غمگین جان

شکر گفت این زمار خوری
 نیکان شو کن زلف را کوی
 که شکر را بدو زلف را کوی
 چار در جهان بدو زلف را کوی

که شکر را بدو زلف را کوی
 چار در جهان بدو زلف را کوی
 چار در جهان بدو زلف را کوی
 چار در جهان بدو زلف را کوی

باز ای که او داری دست
که می بیند که او می بیند
باز ای که او داری دست
که می بیند که او می بیند
باز ای که او داری دست
که می بیند که او می بیند

کراز باز در طبع اندازد کیم
ولیکن نزد با خود باخت نتوان
جهان نمی زبش شاد کامیت
چه باید طبع را خود کام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم
زن افکندن نباشد نیک نامی
کسی کا کفند خود را بر سر آمد
من آن شیرین درخت ابدارم
نخست از من قناعت کن بجای
با دل شربت از حلوا بپندیش
چو مار آمد و شکرد در میان
زال آب چندی بود خوش
چو آب از سر گذشت از دیر ما

تو هم درم نشاطی تازه کیم
همه دم با خوشی خود ساختن
در کیم زبش نیک نامیت
دو سیکو نام را بد نام کردن
بدین شرم از خدا از دم دارم
خود افکن باش کرم و دما
خود افکن بر همه عالم بر آمد
که هم حلوا و هم جلاب دارم
که حلوا هم تو خواهی خورد و شربت
که حلوا بس بود جلاب درش
بجورستان چه باید در زدن
کزو بتوان نشاند آشتی
و کز باشد خود آب زندگانی

باز ای که او داری دست
که می بیند که او می بیند
باز ای که او داری دست
که می بیند که او می بیند

یکت چون میگوید که راست
نیزش نیست و طبع راست

عقاب کت کای ماه تابان
صواب آید در داری پسند
دویدم تا تو داری و درستی
بخت آمد از دست تو دردم

دوست و دشمنی تا تو نشانی
دوست و دشمنی تا تو نشانی
دوست و دشمنی تا تو نشانی
دوست و دشمنی تا تو نشانی

دکتر جان که در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت
 بود و در دین و دنیا و آخرت

اگر چه هستی غمناک کارم
 اسیر بر او عده شاد میکن
 چشم بد همیشه دورم تو
 چو رنجورم بحال منظر کن
 ز باغ وصل بر گل کن گنارم
 مکران گل کلاب آلوده کردم
 تو سرمست دسر زلف تو در دست
 چو با تو می خورم چون کس نیشتم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کور از من میبری چون مهره زار
 کور از درد سر من میروی فرد
 جگر خور که تو به یاری سببم
 مرا که روی تو دلکش نباشد
 بدینسان بیدل غمگین مدرم
 مبارک مرده آزاد میکن
 چو بد خواه لب رنجورم ز تو
 مراد زمان از آن لعل شکر کن
 چه دانی در فراغت در چه کارم
 بیوی گلستان خشنو کردم
 اگر خوشدل نشیم جای نیست
 ترا بیم چو دل کش نباشم
 دهن شیرین بود چون بالوم
 من از گل باز میامم تو از خار
 من از سر دور میامم تو از درد
 ز تو خوشتر جگر خوری نیامم
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد

غلبه چون نام با تو زدن دارد
 ز غلبه غلبه در با تو است کن دارد
 چو با تو می خورم چون کس نیشتم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کور از من میبری چون مهره زار
 کور از درد سر من میروی فرد
 جگر خور که تو به یاری سببم
 مرا که روی تو دلکش نباشد
 بدینسان بیدل غمگین مدرم
 مبارک مرده آزاد میکن
 چو بد خواه لب رنجورم ز تو
 مراد زمان از آن لعل شکر کن
 چه دانی در فراغت در چه کارم
 بیوی گلستان خشنو کردم
 اگر خوشدل نشیم جای نیست
 ترا بیم چو دل کش نباشم
 دهن شیرین بود چون بالوم
 من از گل باز میامم تو از خار
 من از سر دور میامم تو از درد
 ز تو خوشتر جگر خوری نیامم
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد

چو با تو می خورم چون کس نیشتم
 مکر زین بود چون با تو بدم
 کور از من میبری چون مهره زار
 کور از درد سر من میروی فرد
 جگر خور که تو به یاری سببم
 مرا که روی تو دلکش نباشد
 بدینسان بیدل غمگین مدرم
 مبارک مرده آزاد میکن
 چو بد خواه لب رنجورم ز تو
 مراد زمان از آن لعل شکر کن
 چه دانی در فراغت در چه کارم
 بیوی گلستان خشنو کردم
 اگر خوشدل نشیم جای نیست
 ترا بیم چو دل کش نباشم
 دهن شیرین بود چون بالوم
 من از گل باز میامم تو از خار
 من از سر دور میامم تو از درد
 ز تو خوشتر جگر خوری نیامم
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد

نیکو بستان فغانی کسان
ز بختیاری نری نای نرمان
حیدر بیخ بر آتش زنده
نه خندان خند بخت نرمان
نه خندان خند بخت نرمان
نه خندان خند بخت نرمان

جبینهای زرین بسکشته	زخون برستوانها کحل شده
سواران تیغ برق افشان کشیده	هر بران سوبو دندان کشیده
اجل بر جان کین سازی نموده	قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینها سترش کرده	جهان را روز رستاخیز کرده
رئیس نیزه که بر سر بیه بسته	هر نیت راه بر اندیشه بسته
مردان همیشه نه کور از شیر میرت	نه شیر از خوردن شیر میرت
چنان می شد بیز در عسایر	که زیور نک کلها باو شبگیر
عقابان خدناک خون سترشته	برات کو کسان بر پر نوشته
سنان نیزه تا سراب داد	زده پوشان کین در خواب داد
رنج خون که بر میشد بعیوت	براز خون گشته تا سکهائی
سبک نیزه ای سر فاده	صبا کنیوی پر چها کشته
برکت سواران سر بریده	زین جیب آسمان درین دیده
حمایه کفنده هر کسی ریز	یکی شمشیر دیگر خشم شمشیر

بماد ملک العزیز
شخصی که در این
درا این روز
نکست در چشم
سوی بر سر
دشمنان که

دشمنان که
دشمنان که
دشمنان که
دشمنان که
دشمنان که
دشمنان که

کی صافی زبان لفظوں کی درد
یہ لفظ سہا سہا نواں فرباد

ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
چو موی ز کنیا کشته کرد کبر
که خون گرفت دسر میرد چون گوی
سیرش چون طست کرجی بریدند
چنان که زدوشنی سر سامیا زرا
مگر بهرام از انهم نیز حسته
مشهد را بیاید بازی از موت
جهان را کند چون بهرام کورش
درست او ماند کواز چشم دوست
ز چشم نیت دیدن چشم بد یافت
بکام دشمنان شد کام و ناکام
که بارش خم نداد از دروستی
ندادش عاقبت ز نکت کل زرد

رنکشته که بود از خیل بزم
 کندرو میان بر شکل تخم
 رخون چندان روان شد بجوی
 بروی تیغ هر کس را که دیدند
 دماغ آفت شد بر او میا نرا
 ز چندانی خلاص گشته
 جهان خرم چنین دادند شوق
 رنعت گردن بزم در دوش
 ندیدم کس که خود را دید و نکست
 بر انصورت که خود را چشم رویت
 چو از خسرو عیان بر تافت ابرام
 کلاهی بماند در او داد و مبدی
 کلاهی بماند در او داد و مبدی

[illegible][illegible]

سجی بخواند زین افتاده بادل
چو غنیمت آید صاحب کج و بد
همه تقصیر کرد و با غنیمت های دور
چنین در دوزخ آرد آن سنج و سنج

ستاره زان ندارد و پر تو شمع
دل تار یکت روزم را شب کند
مینشد موش در سورخ کرخ دم
سیاه است بود چون زنگی پدیدار
دگر ره بانکت بر خود ز جبهه تن
چو دولت هست سخت کرامت کرد
سر از دولت کشیدن ستر نیست
کس از سید ولتی کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کلام
تو کندم کار تا بستی بر کار و
هر کاری در آن دولت بود
پدر گزمار و روشن باد و پر نور
که از بید و لثان بجزیر چون سیر

که آن نور پر کند دست و این
تن بیمار خیرم را تب اند
بیاری جای روپی سبت بدم
برزوی میسر شد چون کشت بیا
که با دولت کشید کرد کنی
بنشادی با تو جانان جا میسر
زمین و آسمان بی داور می
هر از دولت ملک نامی نیابد
چو دانه هست مرغ آید سوی دم
کیا خود در میان دستی برادر
که با دوز کار ما سید ولتی بود
مرا سپیدانه پندی دگر شود
وطن در گوی صاحب معائن

که چون شبنم ز خمر و آبش ماند
و شبنم در بند و جانش میجوید ماند
سببان که سبب نیست بر کج
خود را افتاد و میفرست بر جور
تن از زنی حاقی بد چار
دل از تنگی شده چون دیده نور

که نه خون دیده در کس
پور لطف و زینش را
پور غنی پایی بند دام
شده زانندیش با جهان یار
ز کج دیده با کج یار
کس که دوش و شمشیر
کس که دوش و شمشیر
کس که دوش و شمشیر

بان آتش در دوزخ
کس که دوش و شمشیر
کس که دوش و شمشیر
کس که دوش و شمشیر

زنی خواب این بر سهای دما
سعی سروش چو برکت بیدار
و مان خشک لب را گفتار بسته
کسی از پای افسا و چون مست
زمانی بر زمین غلطید غمناک
کسی پشت کر از بادام زرد آب
ز بادام تراب گل بخت
چو نسیرین برکت ده ناخمسند
کسی چون کوی بر سر میوید
کسی با بخت کفتی ای ستمکار
کسی فسخ بر سرش آسمان
کسی دیو هوس میزدش از در
درختی بر شده چون گنبد

زنی خواب این بر سهای دما
سعی سروش چو برکت بیدار
و مان خشک لب را گفتار بسته
کسی از پای افسا و چون مست
زمانی بر زمین غلطید غمناک
کسی پشت کر از بادام زرد آب
ز بادام تراب گل بخت
چو نسیرین برکت ده ناخمسند
کسی چون کوی بر سر میوید
کسی با بخت کفتی ای ستمکار
کسی فسخ بر سرش آسمان
کسی دیو هوس میزدش از در
درختی بر شده چون گنبد

زنی خواب این بر سهای دما
سعی سروش چو برکت بیدار
و مان خشک لب را گفتار بسته
کسی از پای افسا و چون مست
زمانی بر زمین غلطید غمناک
کسی پشت کر از بادام زرد آب
ز بادام تراب گل بخت
چو نسیرین برکت ده ناخمسند
کسی چون کوی بر سر میوید
کسی با بخت کفتی ای ستمکار
کسی فسخ بر سرش آسمان
کسی دیو هوس میزدش از در
درختی بر شده چون گنبد

زنی خواب این بر سهای دما
سعی سروش چو برکت بیدار
و مان خشک لب را گفتار بسته
کسی از پای افسا و چون مست
زمانی بر زمین غلطید غمناک
کسی پشت کر از بادام زرد آب
ز بادام تراب گل بخت
چو نسیرین برکت ده ناخمسند
کسی چون کوی بر سر میوید
کسی با بخت کفتی ای ستمکار
کسی فسخ بر سرش آسمان
کسی دیو هوس میزدش از در
درختی بر شده چون گنبد

شکستند وین غم زود نگاری
نه زدن جان نه اندر دل قرار

که بود ازرق آمد در نور و شش
بود یا قوت یا فیروزه اش
بود نا خورده یعنی پاک از زینت
که بر بالا بد شواری رود آب
بماند دولت در کار و دیر
بسی خواری و د شواری کشیدی
بت پی صبر شد با صابری
بکار آورد دبا و کنت حسد
که در زان شد ملت چون برفت
کنون چون شمشیر زرد خضای
نشانید خویش را کشتن بیدار
بجفا رشت غم از دل بر گرفتند
ز یاد خسروش خورند گرد

بماند وین غم زود نگاری
نه زدن جان نه اندر دل قرار

بسا دیبا که یابی سخن در و شش
بسا در ما که باشد کرد و شش
اگر سووی بخوردی زو زینت
کنون وقت شکست نیست
چو وقت آید که آب آید سووی
بسی در کار خسرو رخ دیدی
چو با نوزین سخن لحنی فرو گفت
وزین دم نیز شا پور خود مند
که ای سرور و ان ماه جهاست
تو بودی چون کل صبر که پربا
اگر چه ناسیگی ای می یزداد
درین معنی سخن بسیار گفتند
دلش را در صبر و بی بند کردند

بماند وین غم زود نگاری
نه زدن جان نه اندر دل قرار

چون زینت زانور که خواست
که میباید ازین زینت در آمد
کنون زینت زینت در آمد
بیک و بیک و بیک و بیک
چو زینت آن سو بیک
چو زینت آن سو بیک

چو زینت آن سو بیک
چو زینت آن سو بیک
چو زینت آن سو بیک
چو زینت آن سو بیک

نیرخی در جهان خندان آید که سر و
سر کین غدا صد من شیرین باشد
نیرخی در جهان خندان آید که سر و
سر کین غدا صد من شیرین باشد

چنین گفتند و انایان هشیما
بهار نزا که اندم مرو با پی
خداوند چه آید پای دنگ
نظامی را با سایش رسنه
تور حمت کن بدین مشت که کاه
که بکنت و بد بکنت آید پدیدار
بسا هر در که رویش زرد پاچه
فد کشتی دران کوه و تپکنت
به بختی و به بخت میس رسنه
بدین عبرت که بهستم به هیچ کدار

چو بر شیرین مقرر گشت سنا
بالضامنش ولایت ساختند
ز بهر در و زده بر داشت بجی
ز مظلومان عالم بخور به درشت
مسلم کرد شهر و روستا
ز عدلش باز بایهوشده نشو
رعیت هر چه بود از دور پیوند
فروغ ملک بمنم شد ز ماهی
همه زندانیاں از د کشتند
نخست از پیچ و به قانی حرا
همه ازین ظلم از دور بر داشت
که بهتر داشت از دنیا و عا
بیکجا آب خورده گشت بایش
بدین و داد او خوردند گشتند

چنین گفتند و انایان هشیما
بهار نزا که اندم مرو با پی
خداوند چه آید پای دنگ
نظامی را با سایش رسنه
تور حمت کن بدین مشت که کاه
که بکنت و بد بکنت آید پدیدار
بسا هر در که رویش زرد پاچه
فد کشتی دران کوه و تپکنت
به بختی و به بخت میس رسنه
بدین عبرت که بهستم به هیچ کدار
چو بر شیرین مقرر گشت سنا
بالضامنش ولایت ساختند
ز بهر در و زده بر داشت بجی
ز مظلومان عالم بخور به درشت
مسلم کرد شهر و روستا
ز عدلش باز بایهوشده نشو
رعیت هر چه بود از دور پیوند
فروغ ملک بمنم شد ز ماهی
همه زندانیاں از د کشتند
نخست از پیچ و به قانی حرا
همه ازین ظلم از دور بر داشت
که بهتر داشت از دنیا و عا
بیکجا آب خورده گشت بایش
بدین و داد او خوردند گشتند

دران محنت و غم و زحمت و کد و کلاه
دران محنت و غم و زحمت و کد و کلاه
دران محنت و غم و زحمت و کد و کلاه
دران محنت و غم و زحمت و کد و کلاه

نشته خمر و بوی برکت
عجلان اردو و جوان طبع و جوان
درد و پیشانی و آتش
کشیده صف خلاصان
ز غرام و سیاهی
شبه نقش خفا و ناله
زین لاله و بخت از غم و
در رسم خاص بار غم و
در گشت باغ و دلان

برآمد یوسفی نارنج در دست
 شد از چشم ملک نرنگ سبانی
 در پیروزه کون کسبند گشاده
 زمانه زمین از غوغا و فساد
 بفال فرخ و پیرایه نو
 سرا پرده بدره بر کشیده
 ستاده مقصود خاقان و مقصود
 بهر گوشه هست کرده چای
 طرفداران که صف در صف
 زبس تابان کهرهای شب افروز
 کسی کش در دل آمد سر برین
 قباسته کمر بندان چون پیل
 در آن صف کاش ازیم آنگاه

ترنج مه ز لیا و در شکست
 گشاده و جهان در دلواری
 به پیروزی حبس ترا فرود
 زمین اسوده از شبنم و بید
 نهاده خسروانی تخت خسرو
 سماطی را بگردون در کشیده
 ملک آماج از بساط پیش که دور
 بدور ز نو زده کشور خسرو
 بجزیت پشت پای خویش دیدند
 در آن کستخ عینی بسته بر زو
 نیارست از میاست باز دیدن
 کمر بندی زده وقت در اکیست
 سخن که ز زبانی سیاه گشته

فردین و کشت بدو بدین
که چون کشت شد برام و بین
شماره افغان و بین
که چون خانه را درون پرورد
حکمت دینک شد ز خاک ایام
که چون برون پرورد خست از جوهر ام
بول که کار کار عالم این است
نیز بود و بین

[illegible]

که چون شیران بدان خنجر تیرند
 در آب نرم رومس که بخوار
 در آتش دل منزه کورخ فروزد
 بکسائی مبین در خنده شیر
 بر کس کورند لالت دلیری
 چو کین خواهی رخسار و کوه را
 بهار با کم از خود و در بنج
 ستیزه باز و ناکان کم توان برود
 ننگ آن به که با دریا ستیزد
 چو خسرو گفت بسیاری ازین باب
 فرود آمد ز تخت انروز و بستن
 سه روز اندوه خود را به بهر بیم
 چهارم روز مجلس تازا کردند

در آمد بادی چون بلبل سر
که نه بر لای چون آب در سر
خاکستری در
شماره در لای که کینک بود
خاکستری در
سایه بادی بود از سر
سایه از غنوم را
سایه که در لای بود
رصد و

کزیده کرد
 بر لب چون
 زود شکست
 زو شمع
 کسی دل
 چه سازد
 زهر بار
 چه کج
 یار فانی
 زانوقت

چو کردی ارش جان زار و درانه
ز ارش جان خاک کردی زار
چو پیشین باد و در باد و درانه
خار باد و در باد و درانه
چو کردی ارش جان زار و درانه
ز ارش جان خاک کردی زار
چو پیشین باد و در باد و درانه
خار باد و در باد و درانه

ز کج سوخته چون ساختی راه	ز گرمی سوختی صد کج از راه
چو شاد روان مرواریدی	لبش گفتی که مرواریدی
چو تحت طاقی سار کردی	بهشت از طاقها در باز کردی
چه ناطوسی داور کی زدی ز	شدی لعل کت چون ناطوسی
چو قند از حقه کاوس دادی	سکه کالای داور ابوس دادی
چو لعل از کوه بر مامون کشیدی	ز بانس ماه را کوهان نهادی
چو بر کف تی نوا می مشک دادی	خن کشتی ز بوی مشک دادی
چو روز آرایش خود شنیدیدی	در آرایش بدی و شنیدیدی
چو کفستی نیروز مجسمه افروزی	ز خود بخود بدی تا نیروز
چو بانگ سبزه در سبزه بریدی	ز خاک خشت سبزه بریدی
چو قفل رومی آوردی در سنگ	کشادی قفل کج از روم و از سنگ
چو بر دستان سروستان کردی	صبا سالی سبزه و سنگ کشتی
و کمر سروسی را ساز دادی	سعی سروش بخون خواب دادی

چو کردی ارش جان زار و درانه
ز ارش جان خاک کردی زار
چو پیشین باد و در باد و درانه
خار باد و در باد و درانه
چو کردی ارش جان زار و درانه
ز ارش جان خاک کردی زار
چو پیشین باد و در باد و درانه
خار باد و در باد و درانه

کلی بگو و دان کردن ز کس است
نه ز تو نه از من نه از کس
مغنی گوید زین لایزال

بویار زین کس است
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد
زین عطف بانی بر او دارد

چو کردی باغ بهرین را شکو با
نوا تا می برینسان را شش انحر
زلفت بارید گزتا ربه گفت
هر پرده که او بنواخت از روز
چنان بدرسم آن بدر منور
زهی لطیفی که گر با تنگ دستی
هر پرده که او برزد نوا س
درین دوران کورت زان پسند
چو عالی بهتی کردن بر اسرار
بخود سندی طمع را دیده برود
که چندین کیج بختدم بنای
به پی بر کی سخی را در دستم
مرادین بس که پر کردم جب را
درخت باغ نادر شیرین شدی
همی زو بار بدور پرده سینه
پیاپی خسرو شصت بار زده
ملک کنجی بر او انداخت از نو
که بر هر زده بدادی بدر ز
زهی گفتی زه زین بستی
ملک دادوشن بر از کوهر قبا
زه پشین بگردن وانه بند
طباب زهره را در کردن انداز
لخن چون قفسه دریای درون
وزان خرمن بختم برکت کای
نه او داد و نه من در خواست
ولی نعمت شدم دریا و کازا

و هم جی بر او نوا دارد
که شمعین کور زمین در است
زین من نکت مجبور است
حدیث از بر روی با و جی را
زین بر زمین است
و هم جی بر او نوا دارد
که شمعین کور زمین در است
زین من نکت مجبور است
حدیث از بر روی با و جی را
زین بر زمین است
و هم جی بر او نوا دارد
که شمعین کور زمین در است
زین من نکت مجبور است
حدیث از بر روی با و جی را
زین بر زمین است

و هم جی بر او نوا دارد
که شمعین کور زمین در است
زین من نکت مجبور است
حدیث از بر روی با و جی را
زین بر زمین است
و هم جی بر او نوا دارد
که شمعین کور زمین در است
زین من نکت مجبور است
حدیث از بر روی با و جی را
زین بر زمین است

نزاری پنج صلوای خدای عز و جل
در آستانه کعبه مبارک
در روز شنبه یازدهم ماه رجب
سنة ۱۰۰۰ هجری قمری
مجلس شریفی بود که در آن
حضرت مولانا غلام احمد
میرزا صاحب کرامت
در بیان فضیلت
و برتری این دعاها
و در بیان اثرات
و فوائد آنها
تألیف فرمودند
و در آن مجلس
بسیار از این دعاها
خوانده شد
و بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند
و در آن مجلس
بسیار از این دعاها
خوانده شد
و بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند

همیشه خوب کاری کرد با من	و فاداری بچ آرد و با من
بملک خویش در پادشاهی	بر نسبت به پادشاه کلای
چون بخوارم و دارم عزیز	ثواب آید که بنوازی توین
اجازت ده که آن قصر شایم	بشکوی پرستاران سپاهم
ز هر چه رای باشد سرتابد	سر از فرمان حکمت برت
بگویم من که تادورنده باشد	ترا چون ز رخسار دیده بندد
نسب خواهی بیدک و نیلک	و کراز پادشاهی با نظام
نشاید بیش ازین شکست	بدستگی میان سنگ و نعل
و کرم نیز با تو عهد کردم	اگر چه سیدم که روشم بخردم
نه بنیم کرد او که باز بنیم	در دستش باد چشم ناخبرم
حواش و دود مریم کی جهنم	سکوبت چون کواکب آسمان
خلافت را جهان بردند	حکمت بر خط حکمت سر نهاد
اگر صلوای شود نام شیر	نخا بد شد فرو دار کام شیر

بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند
و در آن مجلس
بسیار از این دعاها
خوانده شد
و بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند
و در آن مجلس
بسیار از این دعاها
خوانده شد
و بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند

مجلس شریفی بود که در آن
حضرت مولانا غلام احمد
میرزا صاحب کرامت
در بیان فضیلت
و برتری این دعاها
و در بیان اثرات
و فوائد آنها
تألیف فرمودند
و در آن مجلس
بسیار از این دعاها
خوانده شد
و بزرگان و عوام
همگی حاضر بودند
و از این دعاها
بسیار استفاده کردند
و از بزرگان و عوام
بسیار شهادت و تمجید
در این دعاها شنیده شد
و این دعاها را
در این مجلس
تألیف فرمودند

مستی بر پایی بر پایی
که خندان منم در چرخ
مستی بر پایی بر پایی
که خندان منم در چرخ
مستی بر پایی بر پایی
که خندان منم در چرخ

بقصر آمد چو دریای پر از جوش
که باشد آب آن دریا همه کوش
لکایت کرد با شیرین سر آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکار تیرش شد
ولایت از زمینش شمشیر شد
از آن آواز چنین آردم دارد
که از پیمان مقیم شرم دارد
بیاتاد و سواره بر نشینم
ره مشکوی خسرو بر کزیم
طرب میساز با حسن و نهان
سر آید خشم را دولت چه دان
بدیدار در حست دل کرم دارد
ولی از کامریم شرم دارد
ملک کشته بود از روزگار
از گذشته است روشن کار
دشمن بر روز و شب پرکوب
نزد تار و زهر و زین دم جوش
اگر چه مریم لور است همدست
همی خواهد که باشد با لوت
کسی کو کرده باشد و کین نشن
کجا شیرینش باشد و اموش
بت تماشین ماه متی رو
تقی از خوشن تنه خسرو
به تنه ی برزد و آوازی بشنود
که آخر شرم در آرای از خسرو

خود این کار و ستوری داد
بلورده ای در آرزو
چو میخواید که از جامه بر آرد
بین چوبی زبان در
نار از بازی شمشیر خادوم
من از بسبب شمشیر خادوم
ششم خشت از غم از غم خادوم
بر آوی می بسبب شمشیر
لندن چوبی می بسبب شمشیر
از این نام از این بودی بی سوز
بیکسور افغانی نامش بی سوز
خوار از کمان پادشاه که روز
چو بیند بر فروخت از کمان
ک دی چون کم کمان از کمان
کانه چون آدم از کمان
نار از کمان از کمان
نار از کمان از کمان
نار از کمان از کمان

فی دست اینست از اندوه و غم
پرواز ندارد و در دم زینت
بازو فکرم با یاد و دردم
نه آن مرغ زکام و غم
نه یارانی دارند که در غم
بنادانی در افتادم برین دام
بدایای برون ایلم

سر انجا به بود سرکش نه انجا
اگر خسته نه کجیر و بودش
بدر پهلوی زین ز کسست
و که با جوش که هم در شیرد
بگویم خسته را تا وقت شکیب
خستم زلف را تا کیت فن کرد
خیالم را ایضا بایم که در جوا
خار ز کس خود را کنم سینه
کر آن ناهربان از عشق سیرت
سیکسای کنم چند انگه یک روز
ولی تا هست با مریم دلش کرم
مکند دل در آن سرکش چه چیم
کند چمن با چمن پرواز

ز شوقش زانکه کون کس
ز تیزی زانکه کون کس
ز کرم و کرم و کرم و کرم
ز کرم و کرم و کرم و کرم
ز کرم و کرم و کرم و کرم
ز کرم و کرم و کرم و کرم
ز کرم و کرم و کرم و کرم
ز کرم و کرم و کرم و کرم

تقصیر من که در این دنیا هست
خداوند را بخشد و در این دنیا هست
بسیار است که در این دنیا هست
بسیار است که در این دنیا هست

خواهم کردن این تلخی فراموش
نخواهد در دستم از نینسین است
چه خوش زودین مثل افروز بسیار
یکی در حست در یاد کین نیست
چو بنید کرداری دست تقدیر
همه ساله بنه است سینه باوست
نبودم عاشق اربو دم تقبیر
مراجی کردم دلو خواست پنداشت
نه هر کواشتی کوید ز باشت
دل من هست ازین بازار بسیار
سخن در رشته بس بار یکت برسم
چنین چون موم سپد افروزم
نه دستی کین جرس بر هم توانم

که جان شیرین کند مریم کندو
که شیرین چه کند مریم برداشت
که بود اندر سخن درنا ویدار
یکی سکه که بلب کرد و انجمن یا
جگر در پهلو او نبرد چه تدبیر
بهر جای که رانی کردنی نیست
پشیمانم خط کم دهم چه تدبیر
دروغی گفتم و اور است پنداشت
لقب استش بسوزاند و باشت
قسم خدای برادر او بد لدار
اگر چه در شب تار یکت برسم
بر او فروزم اگر چه مرده باشم
نه غم خدای که با او دم توان زد

بیا که مرست با بد چه کردن
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا

بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا

بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا
بپای خویش خود را در این دنیا

کنون خواجه سبای نو نهان
خیال از پرده دیگر کس
چنین در پای پیرم سر کج
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده

ز تاب نطفه
ز تاب نطفه
ز تاب نطفه
ز تاب نطفه
ز تاب نطفه
ز تاب نطفه

مراد بود و در این
مراد بود و در این
مراد بود و در این
مراد بود و در این
مراد بود و در این
مراد بود و در این

نرو میخواند ازین مثنوی فسانه	در و تسدید های ماد کانه
عناش که چه میزد شب بیدار	عقیقش رخ می برید در جک
چو برش پور تیری زد خمارش	ز در و دل سبک گشت گشت
بزمی گفت کای مرد سخنگو	سخن در مغز تو چون آب در جو
اگر وقتی کنی بر شمس سگامه	بدان خضرت رسان ازین پیا
که شیرین گوید ای مهر و بعد	کجا آن صحبت شیرین تر از شه
ازین سید و در دل داد باو	وز آه تلخ بشیرین یاد باو
مرا غم بود که من بر نگرد	خریدار سب و دیگر نگر
کنون در خود خط کردی غم	که در دل جای کردی دشمن
چو بخت خسته یاریر انشای	چو درون ساز کاریر انشای

چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده
چو پیلان دانه ای شکست خورده

ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش

غم تو بر دلم چسبده و ماری	سکتم درین هر موی حار
نه شب خشم نه روز آسایشم	نه از تو ذره بحث ریشم هست
صبور ی چون کنم جای چنین تنگ	بمزل کی رسم پای چنین کند
راشنگ و آه من در بهر شاهی	بود در یانگی دوزخ شکاری
درین دریا کم آتش کشته	مرا هم دوزخ خوان هم هست
مرا چون بد نباشد حال یثو	که بودم با تو بار ام یثو
ترا خاکیت خاک از در گذر	مرا آبی داب از سر گذر
باب دیده کشتی چند رانم	وصالت را بازی حیرانم
همه کارم که یثو تا تمام است	چنین خام از دست تا می تمام
و گرنه بر در دوزخ نهانی	چرا میجویم آب رند کانه
نه بینی هر که میر و تاهنید	امید از زند کانی بر کنید
نیم خالی ز رنج و ناله یکدم	دل من شد سبک ره خانم
خرو مار را بدانش رهمن است	حساب عشق ازین دفتر بردن

ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش

ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش

ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش
ببین رقیب من در میدان عشق
چو شعله در آتش زان آتش

ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد
ببینم زین دوزخ دوزخانی که دارد

از دوتا چار پایان دور تر بود
زیر امون آن دادی بخیر و
ز چوب زهر کان چوبان خبر
تمتای شهبان خاقون تور
دل شیرین حساب شیر میکرد
ز شیر آوردن از جای جهان
چو شب زلف سیاه زلفین بود
در آن حلقه که بود انس و
سنته عشق اوش پور تنها
از آن اندیشه کان سر و
چو کلنج پیش او این قصه گفت
ازارش بر چون هندی پیر
که هست اینجا منندس می داد
چوانی نام او سر زانه فراد

شودم در حساب کشی
ولایت از نوم و کل زمین
کر فرمان دبی فرستیم
پست آوردن شش
که ما در و چین است
دش کردی بدست
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت

چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت
چو ما که بود از شیشه برداشت
نغمه من غنچه بود شیشه برداشت

درآمد کو کین مانند کوی
کنوز آمد خلایق را شای
چمکت پیل از سطوی و بلندی
تقدیر از روشنی نورستی
دو چشمش که برینست از نمودی
وینکش جان و زود و بدی
زیبان صوم خورشیدی
عجب جاکجای شایستی
عجب کار وادی شایستی
عجب کار وادی شایستی

چو شاپور این حکایتها بسر برد
جوابش داد شیرین شکر بار
تویی یاری ده و غمخوار شیرین
دل من بر تو دار و استواری
زمین بوسید پیش ماه شاپور
سر اندر بند کیت افکند باشم
چو روز آئینه خورشید لبر لب
بجفت گشت شاپور آن زمین را
مکفبت ای مغر استاد ایام
چنان پنداشت فرما و سینه
چشمه است کایام حکمران
چه میدانت کان مسکین یار
بشاد و دان شیرین بر دشمنان

عم شیراز دل شیرین بدر بود
که باید بودنت در بند این کاه
و گرنه دای بر شیرین مسکین
که تو در هر صنعت و سراف
که با داز جان شیرین در دو دم
بهر حاجت که کو یی بنده نام
شب صد چشم هر صد چشم در
بدست آورد فرما و گزین را
ترا شیرین همی خواند با کرام
که او را بود خوابدین کی آموز
و بودش را محبت کرد پر بات
که گیتی گشت خوابد بر او خواب
بر رسم معتزان کرسی نهاد

همان ناما است چون میانی کرد
پس آن بوده که میانی کرد
چون حسن میانی کرد
در احوال میانی کرد
و در فضل میانی کرد
و در قیامت میانی کرد

[illegible]

درد نه دوش پایی دلی
دوست دلی نام دوش پایی دلی
دوست دلی نام دوش پایی دلی
دوست دلی نام دوش پایی دلی

که ما خود مزدش گردان نذریم
که استادت را چون حق گیرد
ز کوه شب چراغی چند بود
ز نغمی بر در می ماند باجه
کشا دراز کوشن با صد عذر چون
چو دست آید کزین به دست یابیم
بر آن کجینده فرهاد آفرین خوا
وز بخار راه صحرا تیز برداشت
پس آنکه سیرت و اندر بیابان
ز بیم آنکه کار از نور می شد
ز بیم آنکه کار از نور می شد

چو دل در عشق شیرین برفتاد
چو دل در عشق شیرین برفتاد
به تلخی میکشدش روز کاری
به تلخی میکشدش روز کاری
به صبر آنکه دارد برکت دوری
به صبر آنکه دارد برکت دوری

چو یاد آوردی از روزی که
چو یاد آوردی از روزی که
چو یاد آوردی از روزی که
چو یاد آوردی از روزی که

پوید و در محنت مردم کز آن
پوید و در محنت مردم کز آن
پوید و در محنت مردم کز آن
پوید و در محنت مردم کز آن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام
الذي جاء به موسى عليه السلام
والذي جاء به عيسى عليه السلام
والذي جاء به محمد صلى الله عليه وآله وسلم

نمودی روز و شب چون چرخ نازد
 نمودی روز و شب چون چرخ نازد
 بدان بهار کاو ل رده رفتی
 بدان بهار کاو ل رده رفتی
 و کمر بودیش صد دیوار پیش
 و کمر بودیش صد دیوار پیش
 و کمر پیش آمدی پشیش دراز
 و کمر پیش آمدی پشیش دراز
 و کمر تیری بچشش در نشستی
 و کمر تیری بچشش در نشستی
 دل از جان بر کمر و جهان سپرد
 دل از جان بر کمر و جهان سپرد
 ره از در کونی و در در کج کرد
 ره از در کونی و در در کج کرد
 چو وحشی تو من از بهر سو شبان
 چو وحشی تو من از بهر سو شبان
 ز مهر و خان این دامن زبون گیر
 ز مهر و خان این دامن زبون گیر
 یکی بالین کش رفقی یکی جا
 یکی بالین کش رفقی یکی جا
 یکی رفقی نمودی بهر زماش
 یکی رفقی نمودی بهر زماش
 کسی با آهوان خلوت کنیدی
 کسی با آهوان خلوت کنیدی
 کسی اشک کوزمان دانه کردی
 کسی اشک کوزمان دانه کردی

سبک کار و بیادان سبک
 ویش که دره نام خوشین
 چرخش که دره نام خوشین
 چرخش که دره نام خوشین

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
 بهر هفته شدی نزدیک آن خور
 دگر که راه محراب بر گرفت
 بشا که آمدی مانند نجیب
 بخوان شیر از جهان خردی نبود
 شب زان حوضه پای پیچ
 در آفاق این سخن شد داستان

یکی محرم ز نزد یگان درگاه
 که فرما داد غم شیرین چنان است
 و ماغش را چنان سودا گرفت
 ز سودای جمال آن لغز
 دلم کوید شیرین درد مست
 فرو گفت این حکایت بد شاه
 که در عالم حدیثش داستان است
 که آن سودا در صحرا گرفت
 بر بنه پا و و سر کرد و شرف
 بدین آواز آوازش بلند است

کند بر نام خویش آن نقش
 بیداری قناعت کردی آرد
 غم آن داستان از سر گرفته
 در آن حوضه بخوردی شری
 برون زان حوضه ناوردی بود
 بر شب کرد پای حوضه میکش
 فتاد این داستان در سبک

بهای که در دهان باشد
 بهر کون این بهر بهر
 که حاجت بفرستد
 در آن ایام
 کجا که در کل بود
 بهر کون این بهر بهر
 که حاجت بفرستد
 در آن ایام
 کجا که در کل بود

بهای که در دهان باشد
 بهر کون این بهر بهر
 که حاجت بفرستد
 در آن ایام
 کجا که در کل بود
 بهر کون این بهر بهر
 که حاجت بفرستد
 در آن ایام
 کجا که در کل بود

دل شه چاره آن غم نداشت
که راز خویش را محرم نداشت
ز تر و دیکان خود با محرمی چند
بدین همه چگونه حقه بایم
که باین مرد سودایی چه میایم
و گر خون زیر مش خود بیکت
بسی که بشیدم اندر پادشاه
کنون بی من کن عید آن مرد
خردمندان چنین دادند پاسخ
مکین مولای تو صاحب کلان
جهان اندازد عسر در رشت
کر این سخت را تا دیر میارم
خشن خواند باید با صدایت
که سود را محتسج زرد بود ز
برز بس دستان گردین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید

عجب زود کردن کو بهی را
عجب غایب بماندن از
برون آمدن و بیرون رفتن
بیکان چه پیش نه نشاند
چنین زود کردن و بیرون رفتن
که حاضر کرد بایان جوان را
بجز خون و نیکی که در دست
که در دراز به نوزدن
که در دست که در دست
دش بدید تا نماند
بیاوردند و در دست
همه در نا بهر کار و در دست
چنین زود کردن و بیرون رفتن
بهر جایی که بایست آن جوان را

بیاوردند و در دست
همه در نا بهر کار و در دست
چنین زود کردن و بیرون رفتن
بهر جایی که بایست آن جوان را

و میباید

چو ز شمع کاشک می کشد و شمع را
 چو ز شمع کاشک می کشد و شمع را
 چو ز شمع کاشک می کشد و شمع را
 چو ز شمع کاشک می کشد و شمع را

چو بیندیش که در عشق است ناله
 که خضر و رای آن دارد که روت
 بر و بر قصه های غیب را رسید
 پس ای که گفت چون تندرست بود
 بهمانکه قاصدان از جاهی است
 بهر جانب بر و ن شد قاصدی
 به میرست اندر رده پویان
 بهر جانب روان را نرسد شب
 به جستندش همه کوه و بیابان
 به جفتندش چنین تا شب آمد
 چو تخت روز را تا راج دادند
 در آن شب آن جو لغزدان چاک
 خضر پرسان به میرستند خون

بدارید الکنی آن روز نپسان
 به بیندیش این در کفایت
 سختمای مرا بار و بخواسید
 مگر فرما در جای بچوید
 بشام و صبح دم فرما و جفتند
 بفرمان ملک فر در دست
 همه یکدل شده سر فاد جویان
 بهان تشنگان اندر نی آب
 تنی می یافتند از کوه هر گاه
 روان پاک روز از تن در آمد
 ز دوزخ و یو شب را تاج دادند
 محنت از طلب تا روز شد پاک
 شد معلو شان احوال فرما

این دولت بیاید
 فی قضا و لای
 فی قضا و لای
 فی قضا و لای

دل از نشانی جدا شد و دست از کار
 صافی یک مادرش در آرد
 دشت که با هم یک در آرد
 قزو گفت از خلایق و دست
 که هر که در آید و زود

نی بجای و قضا و لای
 فی قضا و لای
 فی قضا و لای
 فی قضا و لای

بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو
بیاوردن زلفش از میان ابرو

پسیده دم زدست ز کبک شب
خوامان روز روشن روی نبود
رین دامن از نور خورشید
جهان بود از خوشی چون گل
بسان ترطوطی کوه محمد
بقعه سیمگون دلا و لکون
نغمه هر گوشه از سبزه تختی
ریا مین صف زده در باغ وستان
بسان چشم عاشق ابرو زنگ
کوزن و کور در هر سرخوار
میفر فاخته در باغ و گلزار
بوست مجسم بلبل چو سگ
بمع کل زبان سوسن کشاده
رهای یافت چون بیاری از
بسان نوع و سی جلوه نمود
همی تابید سپهر چون تاج جمشید
عروس در در زور نشسته
همه کجسر از مر جان و مینا
نقاب گل ربوده باد و نوروز
درم ریزان ز شاخ هر درخت
نیم سج دانش کستان
سرشته بادو بالان ملکات کفا
همه شادی کنان از بهر بار
خودشان بکنت ز بر خود کیمیا
بگلزار آمده با ساز و دستار
شقایق مست بود از جام باو

خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان

خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان
خوشی یار بیل زار و کریان

ز کوی

شسته ز باجان هستی تو در دود
مطلوع نکست قاصد صلی بود
مرا با غمت بکار و بر کرد
فراوه ببات کرد و دم کرد
دل از دست و زبان از کار کرد
هم غفلان کن پیوسته از کار کرد
نوارم من می آید از کار کرد
پروا کی در من دریده در کار کرد

[illegible]

بکھٹا کی شوی از عشق او دور

بمقتدا دل چاہے افسوس دہاے

پروا بشم داد و کای شاه همانند

کھنڈا وادیا کا ہے

مہاراجہ کشتہ خود را

پہلے سے مراد درجہ اولیٰ

بیا درین کتابهای واپس

مرد دیدم که بار و بر

کسا و لکھ رہا ہے چون سچ مولا

له مارا هست کو بی بر لذرگاه

میان کوه راهی شد باید

تر اندیشه سزاوست

بجی جہت شیریں لبند

کجی گفت آری که مردم
 که ازین شهر را که مردم
 میان درین روز و درین
 برون شود و درین
 ازین شهر را که مردم

[illegible]

سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر
سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر

نخست آدم کرسی را بگذاشت
پس آنکه از انسان یافته تیند
به مینه صورت شیرین بر آنک
بر آن صورت شنیدی گویا
وز آن دهن که آمد پیله پرورد
اگر چه دهنه بر کرکان تله بست
چو کرک از دهنه زینان دیدار
مکن کین کرک دندان تیند در
چو برج طاعت باشد دهنه دار
کجا باشد عود سی بر همه کس
عود بیان بر شدن این در پیش
چو شد پر دهنه فرهاد و جاک

برو تمالهای نقش بگذاشت
گذارش کرد شکل شاه و شهنش
چنان برزد که مانی نقش از بخت
جو غردی چه کرد از فرس با
چه کرد آن پیره زن با آن جو غرد
بدنه شیر مردی زان تله بست
تو بر دهنه چو رانی میگذاشت
بخوان میش دست او پر دهنه
رپس رفتن چو باید دهنه دار
نیش خانه زنند شش طبل و
اگر طبل زنند این بس عجیب نیست
ز صورت کاری دیوار آن سنگ

سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر
سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر

سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر
سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر

سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر
سکون انداختن کشتاد بازو
شیرازی شمشیر شمشیر

که دل است در دریا دور
چو ناله در میان کوه و دریا
چو ناله در میان کوه و دریا
چو ناله در میان کوه و دریا

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
خواری را کش چون مار بنگ
ترا پهلوی من نیست نایاب
که داری بر یکی پهلوی دو قصاب
تو در ایوان نشسته خرم و شاد
نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
مراد و عا کرده است کوی
که از تو دور باد بر چه جوی
منم تنها چنین بر پشته مانده
ز نیکت لاغری ناکشته مانده
در غمقت سوزم و عیاضم از درد
که پروانه نذار د طاق تو
از آن نزدیکی نمی آید این حال
که باشد کار تو در کجای خط ناک
بجی آنکه یار حق شماسم
که جز مردن منم بر سر سپاس
مگر کز بسد غم بازم رمانی
که مردن به مراد من زندگانی
مذلم کز کد این خاک و اتم
که چون کردون همیشه در شتام
بیدارم طالع مولود من چیست
بدین طالع که من زارم در کیت
بروز من ستاره بر متا باد
به بخت من کس از مادر مراد
اگر در تیغ دو خون زخمی هست
چرا برد ترا ناخن مراد است

بیا دردم هر چه بخواهد
بیا دردم هر چه بخواهد
بیا دردم هر چه بخواهد
بیا دردم هر چه بخواهد

دین برون کنی دارم زناست
دین برون کنی دارم زناست
دین برون کنی دارم زناست
دین برون کنی دارم زناست

این ناله در میان کوه و دریا
این ناله در میان کوه و دریا
این ناله در میان کوه و دریا
این ناله در میان کوه و دریا

[illegible]

تو امروز از غریبی بی نصیبی
درینا، هر که در عالم رفیق آ
که در سختی تن آسانی پذیرد
عجب کار است کارم با تو دلدار
بجز شیرین نباشد بر زبانم
بشیرین لب مرا خاموش کرد
مرا در آتش هواش نهاد
چه بد کردم که با من کینه جو
اگر بگذری ای شمع طرازم
چنانم کش که دور از آستان
منم در دره مرغان شبانیه
بخود بر زار گویم تا که روز
بشی خواهم که بینی زاریم را

[illegible]

چراون نام هر یک چو دست ازین
در خیمه غایت از رویین
ز نقیصه خلف می برآید
همه را در عجب در راه داریم
مبادا

عشق چونم زده شود
از آن رستم که در پیکار این کوه
مرا کس که این پیکار فرستد
از و کین مرا خواهد نه مانده
چه راحت زد که گریزی مرگشت
چو دشمن زخم زد پای مرگشت
هر آنس که مرا اینجا فرستاد
کخز و دستون از دست من است
همیشه رستم که آن شاه جهانم
درین سختی مرا مردن شد نهان
مرا در عاشقی کار است مشکل
صفت دل مجازی نیست کاین
توان خود را سبخی مشکل کرد

که اورا معشلی بدخوره باشد
که در بخشم ماند بر من اندوه
طلبکار بلاک جان من بود
ولیکن من نباشم در میان
روندش تیر و بیرون قش از
چه سود افقا دن شمشیر از دست
قرار من بسای جان من دارد
ولیکن بر آسیدی میزنم دست
خود زنده را با این شمشیر جان
که جان در غصه دارم غصه جان
که دل بر سنگت تنم سنگت بود
بکار آیم که بازی نیست این کار
بدین سختی نه کاهن را حسد کرد

بیا بیا بوی دلف را
دین باز آیم و دست بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم

دین باز آیم و دست بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم
که درین سنگت دین بزم

که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان
که چون درین سنگت بزم
بر این سنگت دین بزم
که درین سنگت دین بزم
کی دارد و در دنیا جان

دردان و دریا که در تن من
دردان و دریا که در تن من
دردان و دریا که در تن من
دردان و دریا که در تن من

نه چند لغم کسی از خیل سید
منم تنها درین اندوه و جان
اگر صد سال در چاه بی نشینم
و گردم بکوه و دشت صید
چه سکت جانم که بالین دردنا
کیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگا نرا بکوستان پناهست
منم بی سکت و خاک می مانده و
چو بر خاکم نبود از غم جسم جدا
چو تو هستی نکویم کیست کم
نشاید گفت منم ستم توستی
بر رفتن باز میگویم چه سودا
درین منزل که پای از پویه فرو
که که میرم کند بالین من است
خدا کرده سسری بر آستان
کسی جز زده خود بالانه بینم
بجز سایه کسم ناید بد نبال
چو سکه بان دوم خونی و جان
سکا نرا در جهان جای و مرا نه
هنگام نرا بدریا جایگاه است
نه در خاکم با ساشین نه در سنگ
سوم در خاک تا یابم رها
ده آن است در دره حسیم
که انکه لازم آید خود پرستی
نیامم ره که پیشش گنجهت رود
رسیدن و میرمی بدین شدن زود

کمی که در بود درین طبع
دردان و دریا که در تن من
دردان و دریا که در تن من
دردان و دریا که در تن من

نشان داری دست و پا که در
نشان داری دست و پا که در
نشان داری دست و پا که در
نشان داری دست و پا که در

خود بخون

موسیٰ و حسن و حسین علیهم السلام



بسم الله الرحمن الرحيم

در این کتاب
 علمت را یک
 در این کتاب
 علمت را یک
 در این کتاب
 علمت را یک

فجر اور نند
سحر و سحر
سحر و سحر
سحر و سحر

وہ اپنے زور و شور سے کہتا ہے کہ چونکہ

از دانشنامه

بدان ایام تفرغ و تسکین

خبر در زمان خودی و سکوت
چرا از خانه بشنیدی و سکوت
چرا از خانه بشنیدی و سکوت
چرا از خانه بشنیدی و سکوت

چو از دنیا جورا بیشتر بار	ترا زو سر بگر و اندر دنیا
ملک و لنگش شد زان بخت	که بایش ترک لعل گفتن
به پرش گفت با پیران پیشا	چه باید ساختن تدبیر این کا
که این دیوانه را تدبیر سازد	به بند و گیرش رنجیر سازد
چنین گفتند پیران خردمند	که کر خواهی که آسان کرد این
باید حسبت ازین شخصی بفرین	که نرزدان خبر دار و نه ازین
زبان و یککل بدگوی دندک	بجلیتهای سخت آکنده چون
فرو کن نزد او تا از راه	بد و گوید که شیرین مرگانه
مگر بکنیدی افتد و تنش از کار	در یکی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نام عالم گو	کره پیشانی و دستک رو
چو سگت در دواوری باطل شیر	چو کبی زو و خفت و دیر خیر
کنده هیچ کاری پای بر جا	و کر کردی نبرد و افتادوی
چو قصاب از غضب غمی سگ	چو نغات از بروت شهر و سگ

در این عالم چه کار
در این عالم چه کار
در این عالم چه کار
در این عالم چه کار

در این که دل را بکشد و در این که دل را بکشد
 در این که دل را بکشد و در این که دل را بکشد
 در این که دل را بکشد و در این که دل را بکشد
 در این که دل را بکشد و در این که دل را بکشد

بآب دیده شستندش همه
 عجب کارست که کاینکه فریاد
 بآب چشمها بر خواست طوفان
 ازین مالم تیسریم پوشید طوفان
 بر دهن شد از جهان و جان را
 کر نیمان در خوف افتادگاه
 بسی بردند از آن اندوه و خوار
 سپردندش خاک و بار گشتند
 برویش در دروغی خند می بست
 زبانش چون نشد لال ای بیغفار
 نه بیند و نه بیند باز گوید

رخا کش عجز افشا ندند بر ماه
 برکش عالمی کردند فریاد
 از اساعت که شیرین گشت بیجا
 بباد و مرگ مرد آن ماه تابان
 سسی سروی که بودت دل برد
 درینا اچنان خورشید و آن
 چو گردن آن همه سپید و دراز
 هم حسد با غمش و مساکر گشتند
 و زهر هر لحظه ای حسد می بست
 چه گفت از تلف و آن خال ای بیخوار
 کسی دل دهد کین راز گوید

چون غالی شد از دست دود و دیر
 چرخ عالم بر دوازده جان
 زمین کاغذ بنظر غم
 یکتا بد خفاست هیچ
 بیاید شفقش بر هیچ
 نیاید شفقش بر هیچ
 اگر صد کوه شفق آید بر زمین
 بگردت از آنکه

ز طاق کوه چون کوهی در قنار
 چو افتاد این سخن در گوش فرما

بدرکت از آنکه
 بگردت از آنکه
 بگردت از آنکه
 بگردت از آنکه

که گاهی حرف از این دورانی که میگذرد
 و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد

چه مدت در دو چون است
 بدان تا در نیاید عود را
 چو آن دوران شد که دور
 چه شاید دیدن و چو آن شد
 در دو آن سه روز پوشیده یاز
 بناید گفت راز دور با دور
 بدین ابلق عنان خوش سپا
 نشاید بر دارین ابلق هر دو
 ز رفت از غوی او غایب است
 بسی بر مایه را برده است
 بدست باد کن امرش که پیراست
 طلاق امر خواهد خاک را داد
 تو بر بادی چنین مشغول

که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد

که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد

که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد
 که میگذرد و در اوقات آن سال با یک دورانی که میگذرد

در هر آنکه

چو از نو کاو عالی شند زمانه
بست بان ماه تانان از بخت
از آن دست گشت بود آن دیار
که بروی مهر بران بود آن کجا
جای او نشو بران هیچ بود
در آن محنت نجا می بود
چو گشت پیغمبر گشت از آن
چو گشت از آن چو گشت از آن

زهر اکنه باشد و سبک سرش
چو بشنید این سخنهای بکرتاب
چنین گویند خاکی بود منساک
از آن دسته برآمد شوشه نا
از آن شوشه کنون کرنا پیای
طلب می که ندید آن نارین را
بدست اندر بود منساک
فراز کوه کرد آن شیشه پر تاب
سنان در سنگ رفت و چو خاک
درختی گشت و نار او در بسیار
دوای درد بسیار پیای
بدقت در چنین خواند این سخن را

وزارت اوقاف و خیرات
که از راه دولت اوقاف و خیرات
در این وزارت اوقاف و خیرات
و در این وزارت اوقاف و خیرات

سرینده چسبن افکنده بسن یاد
دل شیرین بدرد آمد زواش
بر آن آرداده سرو جو یاری
برسم مهرانش مکرر بست
رخا کش کسبده عالی بر او را
در زن پس از سر رخا کش خود
که چون در عشق شیرین مرو فرما
که مرغی نارغین کم شد ز باغش
بسی بگمبست چون ابر برسی
بخاکش داد و داد باد و در دست
در زن کسبده ز یار تخته ساج
بسوی قصر شد کربان و جوش

تو که با کمال
بودی زنی بهمان بدبار کرد
درین عالم از دست اندیشه میگرد
درین اندیشه هم از غمی خورند
و بر خاص را از دلیف خود خواند
که بود کاغذ فدا شد و در اوقات
کشتن تو خود را داشتند
نامه بنویسند و بکشند

از نه های زمین و آسمان

پیشانی در آستان کج و مستی
 ز غم و آزار لب و پیر از رخ
 در اندیشی حکیم از کار دایم
 زار کار دایم زار کار دایم
 که باورش آید از یکت و درون
 که باورش آید از یکت و درون
 که باورش آید از یکت و درون
 که باورش آید از یکت و درون

تو باغی او کیس ہی کرتو خیزو
کیا اُن بہ کہ ہم در خاک ریزو
اگر مرغی پرید از گنہ ستانت
پرستد نسر طایر ز راست
وگر شد قطرہ آب از بہویت
بہاد جلہ کہ سر دار و بہویت
چو ماند بدر کو شک بگلے
چو خوشی بہست از و کم گیر خالے
اگر فرما د شد شیرین بہانا د
نویسنده پوز نامہ بہر حرکت
در می آید و پیش خضر وادانہ

بها صد داد و سر د نامه راز در
پوشیرین دید که مد نامه شاه
سه جابو سید و مهر نامه برداشت
جگر ما دید مکت اندود کرده
تعبه های درو چیده صد
همه مفتراضهای پریان پوش
نه بای آنکه از تنیدی بچو شد

سند فاصد بید و اجماله خود
رخ از شادی فرزندان کز غم
درد و کج رفت را ناخوانده انداخت
طرز دمای ز بهر الود کرد
رطبه های درو پوشیده صد
همه ز بهر آبهای خوشه از تو
نه صبر آنکه آن شربت نبو شد

بخت بندگان چون آبست
شماره غفلت آن را بر تو
فزون کز آن که از تو
چشم افشای آن که از تو

و اینک از هرگاه و در آنرا شش
دست در پیش من ایستاده اند
پس ازین که در میان ایشان
است از غلبه و در میان عالم

دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان
دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان
دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان

رفت از حش بر حش
چو شیرین را خبر دادند از کار
بنوعی شادمان گشت از طالش
بدیکر نوع عملی گشت و لکون
ز بهر خاطر هر یکی ماه
پس از ماهی که خار از ریش برخواست
دلش تخم هوس فرمود کشتن
سخنهایی که او را بود در دل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سخن را از حلاوت که در چوین
بنام پادشاه پادشاهان
خداوندی که مار را کار سازد
نه پیکر خالق پیکر کاروان
بهرت ازین شمار انجم نمیشد

دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان
دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان
دین تاسان و زیند ناه
ز کسان فتنه تاسان

جهان زینت کجای خود در می
سعی آدمی نماید که زینت
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد

جهان زینت کجای خود در می
سعی آدمی نماید که زینت
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد
که از بیداری زینت را در داد

سر باز بان آرد چرخ
سوزان آرد چرخ
سوزان آرد چرخ
سوزان آرد چرخ

چو مریم دست کرد از شش کوتاه
چو دشمن شد همه گامی بگام است
بیشترین چند چهره با فرستاد
بست فرمان بر شش فرمان پرست
بجز و بیش از آنش بود پندار
فرستاد حمد و در کاشیش آرد
بد فرقه عتاب که غار میکرد
متاع سیکوی بر کار میدهد
متاع از مشتری یا بد رواست
ز بهر سود خود این چند میگو
چو آن بازار یابی سود میکند
ملک دم داد و شیرین دم نمخورد
چو عاجز گشت از آن ناز بخرد

جهان چون جشن مریم گشت
یکی آب از پی دشمن تمام است
بروغن نرم کرد این ز فولاد
که در وی داشت کمان در نهاد
کران سیکو ترش باشد طبله
بمد خود و سوس آتش آرد
عقابش شیش میشد نازیک
بها میکرد چون بازار میدهد
بر مدد قدر کسیه رو ساق
متاعی که تو بجز غزو و غصب
که چون بستی روی در بید
ز ناز و شیش مویی کم نمیکرد
نهاد و نیش را بر چاره کار

نصف جای بازاران می آرد
نصف بی از آب کو
نصف بوقی نصف بود
نصف پاشان سما و دل بود
نصف تنم که کاروان و شش
نصف کس که دیدار سیدی آرد
نصف و نشان از نیش دار
نصف از نیش و نیش دار

نقاش از نیش و نیش دار
نقاش از نیش و نیش دار
نقاش از نیش و نیش دار
نقاش از نیش و نیش دار

سکه و بی تازم روی عشق زلف
شادان خوشدل را زنده سازد
نغمه آن عجب آرزو داده میجوید
خین تاپات بهجا سازد

شبی بخواست تنها با عالم
بنیاز از شکسته بپوشد
چو بپوشد بپوشد
صفا کان قصه بپوشد
جلال و نهایی عشق بپوشد
شکر کوی و شین بپوشد

جز این عیبی ندارد آن دلارام	که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جای چو خاک آرد کم گیر	چو لاله با همه کس جام گیر
ز روی لطف پاکس در سازد	که آنس خانما نزد در سازد
کسی کو در شبنم گیر و در خوش	بجز در دکان شبنم هر کز فروموش
ملک را در گرفت آن دلخواهی	اساس نو نهاد از عشق ببار
فرس میخواست بر شیرین دود	بترکی غارت از ترکمانستان
بر و شیرینی قندی به قندی	کشاید مشکل بیدی به سیدی
بگو هر پارچه گوهر شود خود	بیدیا آب و یار از تون برود
سرش سودای بازارش کرد	که شکر هم ریشتری از دشت
نه دل میدادش از دل را ندان	نه شناسیت از صفا کان خواند
در این اندیشه صابر بود مکیال	شد واقف کسی بر حسب حال
پس از نالی رکاب افتاد بر	سوی ملک صفا کان را بید
فرو داد منبر سبزه آن قوم	سواد و دیدیش از کشور و دم

سر از حلقه زلف و زلف
بدون آمد غلامی حلقه در دوش
چو آن دید از لب اردی برود
نمودارها از پیش برود
چو در آرد و شکر از پیش برود
زلف بر آرد و حلقه بر علف ناک

بدان همان
ملک چون رفت
در کسی چند روز
بجای داد تا
بهمان بر
دارون آمد
و مانی بر

کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی
کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی



کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی
کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی

کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی
کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی

کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی
کرمین در استیاری می بیند
پرویز معانی در پیچیدگی
بنیادی که صفایان در پیش
زینکو نافه و تنگ و پیکار
بخنده خانه خانه و کس
سپاسی که کرمین در پیچیدگی

درود

نارنگی که از سر به پایم	که من از دانه ام بر سر به پایم	که من از دانه ام بر سر به پایم	که من از دانه ام بر سر به پایم
بختی دیگر از خود کرد طاش	بمان جسته نهاد آن سیم کش	بمان جسته نهاد آن سیم کش	بمان جسته نهاد آن سیم کش
بامید شکر پا لوده میخورد	ملک نقل دمان آلوده میخورد	ملک نقل دمان آلوده میخورد	ملک نقل دمان آلوده میخورد
ملک پرسید باز آن نوش لبها	چو شکر بر رحیل افتاد لبها	چو شکر بر رحیل افتاد لبها	چو شکر بر رحیل افتاد لبها
بدین رغبت کسی در بر کشید	که چون من هیچ مهمانی رسید	که چون من هیچ مهمانی رسید	که چون من هیچ مهمانی رسید
که پارم بود یاری چون تو دزد	جوابش شکرش داد و شکر	جوابش شکرش داد و شکر	جوابش شکرش داد و شکر
تو خوش بویی ازین به چون	ولی آن شخص را بویی دمان	ولی آن شخص را بویی دمان	ولی آن شخص را بویی دمان
به بین عیب جمال نوشتن خبر	ملک گفتا چو بی عیب حسین	ملک گفتا چو بی عیب حسین	ملک گفتا چو بی عیب حسین
کران عیب منوی زنت است	به پرسیدش که عیب من کلام	به پرسیدش که عیب من کلام	به پرسیدش که عیب من کلام
که یک ساعت از نزدیکی نه دور	جوابش داد کان بسی مشتبه بود	جوابش داد کان بسی مشتبه بود	جوابش داد کان بسی مشتبه بود
چو گیتی با همه کس عصار	چو دور چرخ با همه کس بسار	چو دور چرخ با همه کس بسار	چو دور چرخ با همه کس بسار
چرا هر لحظه بر شانی نشینی	کنازین منعی ای مثال حسینی	کنازین منعی ای مثال حسینی	کنازین منعی ای مثال حسینی
که هر لحظه کنی بازی به تیغ	غلاف نازکی داری در تیغ	غلاف نازکی داری در تیغ	غلاف نازکی داری در تیغ
تو سپداری کنین شکر خودی	جوابش داد شکر کی جوان	جوابش داد شکر کی جوان	جوابش داد شکر کی جوان

و از ایشان پرسید که این دران در کجاست
 بیک که میگوید که این دران در کجاست
 و از ایشان پرسید که این دران در کجاست
 بیک که میگوید که این دران در کجاست
 و از ایشان پرسید که این دران در کجاست
 بیک که میگوید که این دران در کجاست

دین از باران نمی آید
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم

برون آمد همین شهر را
ز یک سو دوست برین فخر
مرد درسته و لبر دشت و
هناده غشیش خورشید بر دشت
مرفش کاویانی بر شاه
مکرشیرهای زر کنارش
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
و نان دور باش از خنده می سخت
فرز چتر زین تاج بر سر
بنو دانه تنها سپهر امن شا
کرافادی سر میوزن از رخ
نیغیر چاوشان دور شود دور
طراق معتبر بر خاک و برکت
ادب کرده زمین را چرخ و برکت

بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم
بهار از باران دارد دم

بهار از باران دارد دم

مکتب فرموده است که در این مکتب
مکتب فرموده است که در این مکتب
مکتب فرموده است که در این مکتب
مکتب فرموده است که در این مکتب

چنان فرموده است که در این مکتب
چو در ناله بدین آه طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک
یکی هفته در آن کوه و بیابان
پایانی هر زمان بخت میگرد
بنه در یک شکارستان نمی توان
همی داشت تا پور آن فغانه
هوا ی کلر خش و روانه کرده است
در آنجا بخت آن بود که در آن
بکیفر سنگی مقصود لارام
سب از جگر جان را کله می بست
هو از سردی آتش در آنست
اگر چه مرو باشد سرد و سیر

که خود رسم که در روزی چند غیر
در آمد مرغ صید افکن به پرواز
جهان خالی شد از لبت و گوشت
رستند از عقابش عقابان
به تخمیر و کمره بس میگرد
شکار را سنگی شکار افکن میگرد
که کرده است او به تخمیر آن بهانه
شماره یکم شش از آنجا خانه کرده است
رکاب افنده سوی قصر شیرین
فرو آمد چو باده در دل جام
رستان بود و باد و سر و دست
پرنده آب را میگرد و شمشیر
نشاید کرد با سره مادریری

چو در ناله بدین آه طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک
یکی هفته در آن کوه و بیابان
پایانی هر زمان بخت میگرد
بنه در یک شکارستان نمی توان
همی داشت تا پور آن فغانه
هوا ی کلر خش و روانه کرده است
در آنجا بخت آن بود که در آن
بکیفر سنگی مقصود لارام
سب از جگر جان را کله می بست
هو از سردی آتش در آنست
اگر چه مرو باشد سرد و سیر

چو در ناله بدین آه طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک
یکی هفته در آن کوه و بیابان
پایانی هر زمان بخت میگرد
بنه در یک شکارستان نمی توان
همی داشت تا پور آن فغانه
هوا ی کلر خش و روانه کرده است
در آنجا بخت آن بود که در آن
بکیفر سنگی مقصود لارام
سب از جگر جان را کله می بست
هو از سردی آتش در آنست
اگر چه مرو باشد سرد و سیر

چو در ناله بدین آه طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک
یکی هفته در آن کوه و بیابان
پایانی هر زمان بخت میگرد
بنه در یک شکارستان نمی توان
همی داشت تا پور آن فغانه
هوا ی کلر خش و روانه کرده است
در آنجا بخت آن بود که در آن
بکیفر سنگی مقصود لارام
سب از جگر جان را کله می بست
هو از سردی آتش در آنست
اگر چه مرو باشد سرد و سیر

بهر کشت که نامم چاروی کار
زین کشتی زمانی بماند
زینا فادو شد یکبار و از دست
به زمین دیدن دور است
بوست هر یک از این در کمره
که بنیان بنا کردن در کمره

بدست هر یک از بهر تارش
 ز مراضی و حسینی بر گذرگاه
 همه راه را طراز کنج برد و حجت
 بجام قهر شد بنیشت چون ماه
 ز هر نوک شتره کرده سنمانی
 برآمد کردی از ره تو تیار گشت
 برون آمد ز کردا بصبح روشن
 در آن مشعل که بر دوازده شمعها نور
 خدای رسته از زمین حدش
 مرقع سپیدی بر تنیه دوش
 رخی چون سبج گل نو بر میزد
 گرفته دستش کنش بدستش
 کفش زیر عرق غواص گشته

کهر چنانه بچید بدستش
 یکی میدان بساطا گلند بر راه
 کلاب افشا ندو خود چون تلخوت
 نهاده کوشش بر در دیده بر راه
 بر دوازده شتره زنده دیو با
 که روشنی چشم زو شد چشمه نیک
 پدید آورد از آن گلخانه کوشش
 چراغ انجشت بر لب مانند زود
 که سبش دار گشت از زب و ز
 کلاه سه روی بر کوکب کوشش
 خلی چون غالیه کردش کشید
 ز سیرانی چو ز کسهای مستش
 تذروش زیر گل رقا صفت

در این شب دل اندر پیوست
 که کرم با تو دهن کل اندام
 به کس آه که در کس کای نه
 هر فی مادل عشقش پای کویت
 عشقش
 که کند از دم که از دست
 نذر از دم حاشیای از دم
 که در لختی زنده بدنامم
 چو در رخسار پیوسته به نام
 عشقش

[illegible]

کنیزی کا دروازہ کھلتا ہے
مجلت خیر و عین مہربانی
غلان شمس طاق و بیاد زبون
ز غار و سکین ایوان براب
مقطرین شکست خالی کن
بساط کو می خرویدی شب
پارلن کبریا کی پناہ
سیرت و سیرت و سیرت و سیرت

ملک برورش آن دیبای نشت
دری دید اینچنین چون ملک بسته
نه دست آنکه قفل انداز کردو
زیت بی راه نزد خویش تن خواند
چه تلخی دید شیرین در من است
درون شو کوه نشانی غلامی
که معانی بخارمت می گراید
تو کاندر لب ملک پیوسته کرد
درم بکشی کاخ سر پادشاهم
تو خود دانی که من از پیچ راهی
بباید با مست و مساکنت تن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت

نیز در میان کتب و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
ایران به دست آمده است.
این نسخه از یادگارهای
مکتوبه حضرت امام خمینی
است که در سال ۱۳۵۷ خورشیدی
در تهران به چاپ رسیده است.

و در روز دوازدهم از آنجا که در آن روز
 در آن روز دوازدهم از آنجا که در آن روز
 در آن روز دوازدهم از آنجا که در آن روز

این کون و نون و این کون و نون
 این کون و نون و این کون و نون
 این کون و نون و این کون و نون
 این کون و نون و این کون و نون

مزن طعنه که بر بالازوی تخت
 علم شستم تو در مدرسه
 من آن کردم که از زده تو آید
 تو هستی از سر صاحب کلاه
 من از عشقت برآورده فغان
 جهانداران که ترکان نام دارند
 من آن ترک سیه چشم برین بام
 و که بالای من باشد انشتم
 دگر گفتی که آنان کار حجبند
 نه مهمانی توای باز شکاری
 اگر مهمانی اینک در دست جا
 بصاحب روی و صبا قبولی
 حدیث آنکه در بستم رو آورده
 کینزان تر بالا بود حنت
 علم بالای سر بهر تودنه
 اگر کرد تو بالار مت شاید
 نشسته بر سر پر پاوشه
 پیامی بر چو سینه و پاسنه
 بخدمت سندی بر بام دارند
 که بپندوی سپیدت شد درام
 شهنشه را کمیند زیر دستم
 چنین بر روی مهمان درین بند
 طمع داری بلباک کو بسیاری
 من اینک چون کینزان تن پا
 نشاید کرد و مهمان را فتنه
 که سرمست آمدن پیشم خطا بود

بهیچین سواد بی زرد
 بهیچین سواد بی زرد
 بهیچین سواد بی زرد
 بهیچین سواد بی زرد

بن باری کنی در عشق بار
 بن باری کنی در عشق بار
 بن باری کنی در عشق بار
 بن باری کنی در عشق بار

چون باز هم که در عالم سحر و جادو
بدری چون زشتی کشیدن بر رخسار
که در روزی که در عالم سحر و جادو
بدری چون زشتی کشیدن بر رخسار

تو سلطان شو که بایت کوی سار	نه چون بسد که باده کوی سار
زده کوئی بده سوئیت نادر	زیک کوئی بده سوی رسد
مردار وی تو یک قبل در پیش	ترا قبله من از روی تو پیش
اگر زینارخی رخت از کت	از آن زینارخی رخت ده برکت
ترا مشکوی مشکین پر عنبر لال	میکن سنک برده بوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شام	که در زندان این دیر است
بط خانه که بگریز رخسار	بود مردش لب زنده گار
شدم در خانه غما کی خویش	کنند از مچو که بر پاکی خویش
کل سر سوی ازین معنی که پاکست	بهری می کشندش که بر جاکست
بیا ساید همه شب مرغ و ماهی	نیاسایم ز جان من چه حوا
منم چون مرغ در دامی فتاد	دری در بسته و با می کش
چو طوطی ساخته با این بند	به تنهایی چو عنق کشته بند
تو در هرگاه من در خانه	تر از روزی هست آمد مراست

چون باز هم که در عالم سحر و جادو
بدری چون زشتی کشیدن بر رخسار
که در روزی که در عالم سحر و جادو
بدری چون زشتی کشیدن بر رخسار

هستی کا وہ پہلو جس کا شعاع ہر طرف پھیلا ہوا ہے
 جس کی ہر ذرہ میں ہر شے کی زندگی ہے
 جس کی ہر بات میں ہر شے کی زندگی ہے
 جس کی ہر بات میں ہر شے کی زندگی ہے

مکن کین ظلم را پر و از سینه
 نه هر دستی که تیغ تیند دارد
 نه هر چه از دست بر خیزد تو را کن
 من این خواری ز خود بدم نه از تو
 جرس بوقت حبسبانید گوشم
 و گرنه درد و سوزم را که دیدی
 غلط گفتم که عشقت این نه شای
 مکن چسبند که خواهی ناز بر من
 اگر بر من بسلطانی کنی ناز
 و گرنه گوشم بگیری تا فرو شه
 و گرنه چشم کنی سر پیش دارم
 و گرنه دوسم پر خنجر از تو
 مرا هم جان تو بی هم زندگان
 کور از من نه گزینی باز نی
 بخون خلق دست آویز دارد
 نه هر خوانی که پیش کید تو را
 گناه از بخت بد بستم نه از تو
 و حسن بوقت زو بانگ خودم
 چنان روزم بدین روزم که دیدی
 بنات عشق پی فریاد تو را
 مرز چون بندگان آواز بر من
 بگو تا خطا بمولای دهم باز
 کنم در سعیت سعیت خمش
 پس این چشم دگر در پیش دارم
 بسم که دگر بخردم نه از تو
 که آخر کس نمیداند تو را

بهار است گشتش شد در کوه و بیابان
در آن چشمه چشم صید چون آبست و
چنین نری که در او طبع است
نیاید در آن چنان بودست من آب
شب از قهر من در او چنان
عباد از نار است تا منم و نور
چو بیا قهر من چو بیا نور
چو بیا قهر من چو بیا نور
چو بیا قهر من چو بیا نور

هنوزم لب لب لب زنده گانیت
 هنوزم سر و بالا ناخمیده است
 رخم خمر خیل خوبان طراز است
 ولی نعمت ریا حین را نسیم
 چراغ از نور من پروانه گردد
 عقیق از لعل من بر خند و نکت
 ترنج غنچه بزم را کر کنه یار
 چو سیب رخ نهم بر دست شادان
 بهر در کز لب و دندان به چشم
 من آرام در بلبلان سر فروزی
 کوزن از حسرت این چشم چاک
 که راهو کینف سویی من آرد
 بناری روم را در جستجویم

هنوزم لب در جوی جوانیت
 هنوزم قد و بالا کس ندیده است
 کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
 ولی عیش و سرور در نسیم
 مه نو بیندم دیوانه گردد
 کل روم ز روی کل برد رنگ
 رنج بر خود زند نارنج بغداد
 سپیده ریز و از سیب پامان
 دلی بستانم و صد جان به چشم
 غزلان از من آموزند بارش
 زمرگان در سپهر لایقند ریا
 خراج کردم در گردن آرد
 بوی باغن در گفتم گویم

[illegible]

در این عالم که هر روز در حال
تویشی بر تو توان پسندید
بجای آنکه تو را در این عالم
بجای آنکه تو را در این عالم

ز راه پاسخ آن ماه قصبه
کشتا دزد درج کو به سر قفل با تو
مشای داوم را در سوار
ستون سر در رفتن در امو
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
چو نوبت داشت در خدمت
مختار گفت کای درازی عالم
ز چین تاروم در تو قیام
نه تنها خاک تو خاقان چین است
هر آن پالوده را کو بود زرد
من آن پالوده روغن گذارم
بلی تا کشتم از عالم پدیدار
نه بی در جستجوی کس فرورم

ببین در خوابت بخت ماه
کندار کندت بر قلم ماه
چو باید چون نیایی بخت ماه
شب بازی بخت ماه را در بازی
بافون مار را در بازی
در ناستی در ناستی
ببین باغ لدم بخت ماه
ببین باغ لدم بخت ماه

۱۰۸
 کینه ای که در دل من نهاده
 شقایق زنبور در دل ماه
 در آن پیش از آنکه در خانه
 بماند و در دین و دین
 در آن پیش از آنکه در خانه
 بماند و در دین و دین

کرم باید که می در جاست آرم
 زلف چون رس بر بام آرم
 ولی با در رس تا بم بر بوده است
 رسن بازی نمیدانی چه سود است
 همان بس کایچه من دیدم روا
 سوزم روغن خود در چراغ است
 ز جوش خون دل چون بارتم
 شبت خوش با در زنت خوش
 میگفت این و چه سردار جا بر خوا
 جبین را کج گرفت و فرق درازا
 پرند افغانند لطف پرندش
 جهان پر شد ز قالمهای خندش
 باغی که خوا بر بود دست
 ز تخمدان می کشود و زلف می بست
 جمال خویش را در خسته فالا
 پویشیدن میگردا شکا
 کئی بفرق بنداشت می بود
 کئی میکردن راقصش
 کئی بر فرزند شمشیر می بود
 کئی میکردن راقصش
 بزور در دست کردن میشد
 کئی بر فرزند شمشیر می بود
 ز نیکو کردن تجرید و غفل
 کئی بر فرزند شمشیر می بود
 ز کینه که میگرد که تاج
 کئی بر فرزند شمشیر می بود

بگوئی که در آن پیش از آنکه
 در آن پیش از آنکه در خانه
 بماند و در دین و دین
 در آن پیش از آنکه در خانه
 بماند و در دین و دین

یکیش ز عشق آن سلطان
 کس کرد و نشناخت با خود
 سن در کشت با هم
 بر خای کشت از نو
 بر خای کشت از نو
 بر خای کشت از نو
 بر خای کشت از نو

که تا باز آمدان در خای و بند
 نشت از نیکان که در دین و دین
 در آن پیش از آنکه در خانه
 بماند و در دین و دین

منی کان بادل نادان خوش گشت
همه سالان و همه گشت با فاع و دان زار
مخالف بود زین و ساز با ساز
تجرباتی بود چوین و چون مست و معنی
بود با هم که کو بالا و دریا
چوین و چون بود با هم که کو بالا و دریا

رزین در زار و دریا
خوار و خشی در دل و دریا
غریب دل بست با هم که کو بالا و دریا
مکن شوخی که از دست و دریا
بزارید دست کارم که کو بالا و دریا
نشدن میان حمارم که کو بالا و دریا

نظایر از بطایع و از این و آن
در فضا و در فضا و در فضا
بوی مولیان و در فضا و در فضا
غم عالم و در فضا و در فضا
رنگین و در فضا و در فضا

شکایت را بشیرنی نمان کرد
بشیرین گفت کای چشم چرخ
سرم رواج و تاجم را سریری
مراد بر تو و دلاری از تو
نذارم جز تو یی که با کجاست
که ختم کز من زار و یی که هستی
بدین دیری که آیی در گم نام
مگو گفت این سخن و معانی نرود
چو خواجه صدر با جان هر دو
مکن نازی که باز آرد و نیت
بنومیدی و لم را پیش مسکن
غم از صدف و غم از گم گشت
زیر بی شکایت چون توان کرد
همای گلشن و طایوس با غم
هم از پناهی کنی هم دست یاری
ز تو مستی و هم بشیاری از تو
نه تاجی بز تو که با غم نحت
بی تو غم چه باری که رفتی
بدین زودی که مشن سختی بدام
که گشتن دیر باید کاشتن زود
تو دانی عید و قربان هر دو
نوازش کن که از خرد و نیت
نشاطم را چو لطف خویش مسکن
تویی و در تو غم زاری هستی

بماند از این و در میان
که در فضا و در فضا
رنگین و در فضا و در فضا
غم عالم و در فضا و در فضا
رنگین و در فضا و در فضا

کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید
 کوهی که بخت از او می آید

درین جگه آشتی نمی برآید
 بروی درستان مجلس فرود
 بهستان آمدم تا میوه پیچم
 درین بستان سرالو خیره بشان
 ز چشم و دل درین بستان بزم
 توای رهبرین ز بهر خنک
 سان چشم و تیر طعنه میزند
 فرود آرزو سرین کبر و این باز
 در اندیش از چه گنگت نازین
 هم خنجر در کنار و بستم
 همان بازی کنم بازلف و جان
 چه کار افتاد کین کار رفت
 نه بوی شغفتی در سینه دار
 زمانی تازه شوتاکی شوی سپهر
 که تاروشن شود هم چشم روز
 مننه خار و خنک در استیم
 ترنج غنچه و نارنج پستان
 کهی شکر کشای دکاه بادام
 ره گن بردوان خوی شکله
 نه جگه است این در پیکار بد
 فرود آورده خود را میندازد
 که شای نه شای در گشت
 بدستمانی هم اندر دستم
 که با من میکنی هر خیالت
 بدین در مانده چون بخت است
 نه حق صحبت دیرینه دار

بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید

بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید
 بخت از او می آید

خنجر شسته با نوبی خنجر
 ز جیب دامنش در آورده و با نوبی
 خنجر شسته با نوبی خنجر
 ز جیب دامنش در آورده و با نوبی

چه چنان کنی بر این کشته
که از خون کشته بر باد داری
چون که از خون کشته بر باد داری
چون که از خون کشته بر باد داری

چون سر زندی پدر مادر ندیده
چو غولی مانده در بیخواره کاهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
درین سنگم را کن زار و پی زار
چو باشد زبیر و بالا سنگ است
جو از روی کن از من بار بردار
کل افتادن غبار و کینختن چه
مر از روز شادی کرد بدرد
بس این که نرسد تو بیچاره شتم
بس است این رشک را بر خنده
من میکنم که دشمن مداین
همان پندارم ای دلدار و لیسو
تو را مثل تو باید سر بلند
چه بر خیزد چون من مستمند

قدم بر جاده
که کردی غار و بیابان
که کردی شب و روز
و یکت شب و روز
و یکت شب و روز
و یکت شب و روز

باز این باز و زبیر
باز این باز و زبیر
باز این باز و زبیر
باز این باز و زبیر
باز این باز و زبیر
باز این باز و زبیر

از زمان زبیر
از زمان زبیر
از زمان زبیر
از زمان زبیر
از زمان زبیر
از زمان زبیر

باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال

منونی چند با خورشید رآمود
بلا بگفت کای مقصود جانم
سرم را بخت و بختم را جوآنم
چو گردون بادم تا کی گنی حرب
بعشوه عاشقی رازش میکنم
نه یعنی عیب خود در تند نوی
چو کوری کو نه بسند کوری ش
چو کور در جنس لعل از نیکم
زلزل این سکنها بیرون سخن
هلاکم کردی از نیت مازواری
شب آمد برف میریزد ز سیمیا
مکن کا مشب ز برقم خواب کرد
ز آنس راست در کاشانه تو
منون کردن بیابان کی و بد شود
چراغ دیده و شمع رورغم
دل را جان و جان را زندگانی
سرم بر دغی تا کی گنی حرب
مبارک مرده آرزو میکنم
بدینمان عیب من تا چند گویم
محب و مکران دست پرور شد
چراغ بزم و مرنگات پرسم
خاک اکلیم در خون میفکنم
خاک لکه زهی تیمار دارم
ریخ مهری چو آتش روی بزم
بدار روز که این برف آب گیرد
که دوز چشم خود در خانه تو

باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال

باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال
باده کشیده در دهنش خال

ز تاشین رخسار خانی که غمناک و
چو دریا سمن درین است
ز تاشین رخسار خانی که غمناک و
چو دریا سمن درین است

لب چون انکبین داری ز من در	زبان در من کشی چون شیر نو
مکن باین همه نرمی در شتی	که از قائم نیاید خار پشته
چنان کن که تو خوش دل باریم	بدیدار تو عشرت ساز گویم
قدم که چه عیار آلود باشد	نظر باری ز تو خوش شود باشد
و گر بامن نخواهد شد ولت راست	بدشواری توانی عذر آن خوا
کسی کا نزار و او بر آسمان نکست	بازار سر خود در دوزخ نکست
سکنت سر کند چون بر تن افتد	قحای کردن آن بر کردن است
کدز بر سر کن چون دلدور آن	بس باری مکن چون مهر و بار
نه مهر عاشق که یابی مایشد	نه هر چه از دست شد بر تباشد
مکن برفرق خند و دلک ببار	چو فرقه دشمنش کاش در سنجک
کهی بامن بصلح و کججنگی	نداردوری و داندت زین دور
سفیدی کن حقیقت پاسی	که نبود یار ما ہی مار ما
شدی بدو غمناک کین چنین است	مگر کاین مشوقان چنین است

بر او تبار و نام من را اینجا باز کردم
بر او تبار و نام من را اینجا باز کردم

باز تبار و نام من را اینجا باز کردم
باز تبار و نام من را اینجا باز کردم

خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت
خجسته چرخ شبنم بخت

بدان حیرت که کوخ کوزین راه
مگر بودی در کج راه بستان
کمی میز و تنیدی دست برود
چو آمد سوی شکرگاه بویید
درین ابر سیاه از بزم کلشن
شهنشه نوبتی با صبح پیوست
نه از دل جهان نظاره میکرد
با تاسایش نمودن سر میزد
ندیم و حاجب و جاندار و دوست
صنعت هر دم آن استوار نهاد
زوی بر آتش سوزان ادب
دلش دادی که شیرین مهر بستان
بود شیرین که شیرین خشم ریزد

پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
بماندی رخت اینجا جاودانه
کمی دستار چه بر روی می بست
دلش میوخت از گرمی میوشتید
بر آمد ماه تانی سخت روشن
کنار نوبتی از شفق بر بست
ولیکن جامه از دل پاره میکرد
سر از زلفی حسرت بر میزد
همه خست خست و ماند و شاپو
برویشی و کوبستی که خوشتر
برویشی و خنذیدی چو حننا
در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه

نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود
نه دل از آن مآوازش کم بود

در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه
در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه
در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه
در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه
در آن تلخی مبین کاغذ زبانت
ز شیرینی بحیرت صفرا چه

کدامین کل بود میرحمت غار
رخوبان تو سنی رسم قدیم است
رغابی خواهی از سیلاب اندو
کر از بر سر یاد چون کاهی برآید
به ارکامت بنا کاهی برآید
بر آن مرگتازی کرد نتوان
زن است احسن در اندر بندبنا
مگر ماه وزن از یکض درآید
تو پنداری که اوزین قصه دورا
کر از کوه و فاسکی در افتاد
و کبر خاری ز وحشت حاصل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید
همه وقتی نباشد کامکاری

کدامین خطا بود میر خرم پیکار
چو مارانی بود حشمت سلیم است
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوهی شوی کاهی نیز می
که بوی عسب از خامی برآید
که بامه دست بازی کرد نتوان
که از بامت فرو و آید چو مهتاب
که کرد در بندی از وزن دورا
نه دور است او مگر لختی صبور
ترا بر سایه لور در بر افتاد
ترا بر دامن لور در بر دل آمد
که شب آفتاب است تا خود
کمی باشد غیری کاه خوار

کدامین خطا بود میر خرم پیکار
چو مارانی بود حشمت سلیم است
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوهی شوی کاهی نیز می
که بوی عسب از خامی برآید
که بامه دست بازی کرد نتوان
که از بامت فرو و آید چو مهتاب
که کرد در بندی از وزن دورا
نه دور است او مگر لختی صبور
ترا بر سایه لور در بر افتاد
ترا بر دامن لور در بر دل آمد
که شب آفتاب است تا خود
کمی باشد غیری کاه خوار

بین و صده ملک در این دیار
خواری در این دیار
ز دولت این دیار
چو خرمی که در این دیار
همان صفت که در این دیار
چون کاه که در این دیار

این دیار که در این دیار
این دیار که در این دیار
این دیار که در این دیار
این دیار که در این دیار

کوی بود سواری پر ملت از دود
 ز دود کاه ملت بس پیر
 بماند از آن تابنده هم
 ملت از دود و آن خط در دود
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان

زمرگان خون پی اندازد میراند
 بهر وجهی شکر تازد میراند
 چو مرغی نیم گشت از آن و حیران
 ز کسین بر حسن سیاه زیران
 سر آن بهتر که در غم پای دارد
 دل آن بهتر که دل بر جای دارد
 چو از بیاضی شوریده دل شد
 از آن کستخ رویشها خجل شد
 بگلگون بر کشید آن تکدل تنگ
 فرس گلگون آب دیده بنگر
 برون آمد بر آن رخسار خسته
 چو آبی بر سر آتش نشسته
 ره پی باریک چون پر کار بود
 شبی تاریک چون غلغله
 سکار و دره باریک میراند
 خدارا در سب تاریک میخواند
 جهان پیمایش در گیتی آورد
 سبق برده رخسار لاچورد
 باین غلامان راه برداشت
 پی شبید ز شاهنشاه برداشت
 همیشه تابش کمرگاه خرد
 زبان پاسبانان دید بسته
 بهر ایون خور محتاب گشته
 جلیت را اند بر خمرگاه خرد
 ز با افتاده مست خواب گشته

برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان
 برون اند سوی پیشین زمان

که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود
 که مار تو تپا شد نمود

مود
 مود

شربت بشاورد کاش
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر
شربت شکر و شکر

نمود آنکه که چون شته بار کی راند
چنان در کار خود چسبیده گشتم
در زن جیپاری که کردم دلیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند
چو این ناخوسته برخواست اند
کنون خود را بتو پی بیم کردم
دو جهت دارم و در بند انم
یکی چون شرط را که شیر کرد
مراد کوشه پنهان نشانی
بدان تالهر و نازش را به پیغم
دویم حاجت که چون یابدین
کر این معنی بجا آورد و خود
و کر نه تاره خود پیش گیرم

دلم در بندم یکبار کی ماند
که منزه از صبر آواره گشتم
کند وقت ضرورت که در شیر
مراد دست بدو بختی
بکرم راست آمد راست آمد
بر آمد را بتو تسلیم کردم
بر آورد زانکه حاجت بند انم
جهان آواز خوش گوشش کرد
کنوی لرز من شمر را نه
بمال جان نوازش را به پیغم
بکاوین سوی من بینه نشنا
بکن ترتیب تا نار دست
سر خویش و سرای خویش گرم

پای خراب
سوی آن خاک و باد
فرشت دست و پا
برون آمد
پایین آمد
خجسته کردن شاه آید
زمانی خوابم زوالم
زمانی شکر را بگو
رقاب و شکر در آمدن شاه
چین انداخته چون رفعت شاه
تا پیش آمدن پادشاه
لاری من خفته چون غم تویدار
با قبال تو غم تویدار
کران شادی کردن همی
جهان دیدم کن همی
است آوردی بدو
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه
پایین آمدن شاه

۲

در شاه از طب و ادب و ادب
در شاه از طب و ادب و ادب

چو دست عاشقان بر لبش
بشکل طوطی هر شاهستار
کیا هوش بر زمره ناز کرده
چو خطا نمود مسیده بر رخ یار
بجواب خوش درین باغ ازیم
چو تابان شمع در چنگ سیه
بکن معتبر تا چون باشد کن
که چشت روشنی یابد بدان نور
بگیری در کف ران خوش یار
زین را کیمیای لعل پوشیم
برای سالخورده رنیش نو
برای کینه دوز دریا کرد کافور
درین دریا در آن کشتی گزیم

همان یونان و روم و ایران
همان یونان و روم و ایران

در خاش کشیده سر یعقوب
بهشتی رسته از هر موه راز
کاش صد کان کوهر باز کرده
کیا هوش بر سر سبزه پندار
ز شیرین کرچه صد طغی چیدم
چراغی یا فتم روشن درین باغ
چراغم را بنور شمع منتاب
به تعمیرش زبان بکشاوشا نو
بروز آرد خند ازین تیر و بار
بدین مژده بیاتنا با ده نوشیم
بیا را تیم سر و مجلس نو
چو از مشرق بر آید چمپش نور
می کافور بو در جام ریزیم

در آمد و رفتی از مشرق و غرب
در آمد و رفتی از مشرق و غرب

در آمد و رفتی از مشرق و غرب
در آمد و رفتی از مشرق و غرب

در آمد و رفتی از مشرق و غرب
در آمد و رفتی از مشرق و غرب

[illegible]

بهوای نوش دلاز چر پی دست
 تر نشان خار از کوشش می
 بناله سینه را سوراخ کردند
 ملک فرمود تا یکسر غلامان
 معنی ماند و شاهنشاه و پسر
 سه تایی بار بد لجن کج
 سه تایی بار بد وستان همزد
 مکنیا جکت را خوش کرده آرد
 ملک بر هر دو جان انداز میگرد
 چو زین حمله کرده و در و درشتا
 بکود خرد آن چشمه نور
 ز کج پرده گفت آن ماتع جان
 بدین در که نشانش سار در پست

که از شیرین بدوش پستی
 یکی دلداد و دیگر هوش می
 غلامان را بشه کتبخ کردند
 برون رفتند چون لبت خرا
 شدند آن دیگران از پیکی دور
 جبین زده سره را که ده زمین
 به بسیاری روستان همزد
 فکنده از غنم را زخمه در سار
 در کج و در ول بار میگرد
 بر آمد چون رخ خوکا هیان ما
 طوفانی کرد چون پروانه شوق
 کزان مطرب یکی را از دامن خوا
 که تا بر سوز من بر دارا چنانک

و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند

بنازای کجست با من روزی چند
ز سر بیرون کن ای طالع کرانی
ببیاری برار اید دست و
جگر در تاب و دل در موج و
نه زین افتاده تر بی ضعیف
اگر برف ندانم ریخت آه
اگر جلا بدارم زار شایم
و گرفتشی ندانم دوخت آه
و کمر جیبی ندانم درشت آه
مپندارم چه صاحب بر سر کفش
چو مهر در خانه پر و مینیب آه
سرایت را بسره نگر آه
مرا پرستی که چونی زار زویم

کلبه ی نوله و بکش ازین ایند
ر مانن تا توانی تا توانی
بر افکن بشکر غم را شکسته
کو آری رحمتی قشش کنون است
نه زین جان باز تر سینه چو
توانم کرد بر آتش کبابی
فقای زاب دست آخر نمایم
سپید خانه دانم سوخت آه
توانم کردی از در منشت آه
که من خود از دستم زار و غمناک
پور خمره در بر پست آه
پرستاری کنم و عوی نه سنا
چه میدانی و سپیدی کیم

و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند

بنازای کجست با من روزی چند
ز سر بیرون کن ای طالع کرانی
ببیاری برار اید دست و
جگر در تاب و دل در موج و
نه زین افتاده تر بی ضعیف
اگر برف ندانم ریخت آه
اگر جلا بدارم زار شایم
و گرفتشی ندانم دوخت آه
و کمر جیبی ندانم درشت آه
مپندارم چه صاحب بر سر کفش
چو مهر در خانه پر و مینیب آه
سرایت را بسره نگر آه
مرا پرستی که چونی زار زویم

کلبه ی نوله و بکش ازین ایند
ر مانن تا توانی تا توانی
بر افکن بشکر غم را شکسته
کو آری رحمتی قشش کنون است
نه زین جان باز تر سینه چو
توانم کرد بر آتش کبابی
فقای زاب دست آخر نمایم
سپید خانه دانم سوخت آه
توانم کردی از در منشت آه
که من خود از دستم زار و غمناک
پور خمره در بر پست آه
پرستاری کنم و عوی نه سنا
چه میدانی و سپیدی کیم

و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند
و غنچه دار ماند

بگفت که زود در این زمین
بیاورید و در این زمین
بیاورید و در این زمین
بیاورید و در این زمین

من آن یکم که طالع ماه دارم
ز جوشش این دل جوشیده با تو
پریدم تا به پاست را که دارم
و تا نم گرز خوروی که یکنار
زبان که بر دوازده شش زبانه
و که چشم مشکلی ترکی کرد
خام بر دم گرز بر کمان بست
و که ز لعم سوزن ز ما بگریست
و که غمزم مستی تری انداخت
که از تو جبهه خویش غمزدیم
چو مشعل سوزد آردم برین
اگر خطت مگر بندد بخونم
و که گیرد خیالت کار من است

چو بیکان پای ازو در راه دارم
پیامی در شتم پوشیده با تو
هم از کج تو دامت را که دارم
بخورده در میان آرد مشن باز
نهادم با دو لعلش در میان
بجزر آمد چو همسندی جو ازو
برن تیری ترا که آن کمان بست
هم از سه تافتن تا دیان
هشیا ری ز خاک تو بیاست
برنجیرش مگر چون در کشیدم
نهادم جان خود چو آن شمشیر
نیای فقط در از خط بردم
باب دیده دارم کس مشرب

و گاهی که جمیع کلمات
و گاهی که جمیع کلمات
و گاهی که جمیع کلمات
و گاهی که جمیع کلمات

ببین میوه با سبکیت
ببین میوه با سبکیت
ببین میوه با سبکیت
ببین میوه با سبکیت

مکرم

[illegible]

کرم خواهی بخت بارداون
از آن حقه که جزم هم نیاید
چه باشد که چنان آب چاه
چو برزو بار بر زمینان نواهد
سگفته چون کل نوز و شکر
بجای کل چه باید خارداون
بدو ز آنچه او بداون کم نیاید
بغارت برده بخشش رهاست
مکنی ساز از آن خوشتر دواست
هنور در این غل در سبایست

ز بیهوشم بیدار تو روشن
خیمات پیشوای خواب و بوم
تو بخوشدل و باغ مشکینم
مرا چشمت و چشم مرا حسد را غمی
چرمی خوردوی که رویت نو بهار است
چو کسی با جان جوانی در سبزه
ز عشق خود دل خود مست یابی

زنی بر ساعتم بر زمین در میزنی بوزار کباب
صدیث پی زبانی بر زبان از چشم دل در دینار
میان درختی کشیدم بدو درخت سخت
ز می پرستی کردی من کیم چو غریب بودم با

سکه چون کوفتند می بوی
 و لاری می بوی لاری
 چه صاحب لاری است
 سکه چون کوفتند می بوی
 و لاری می بوی لاری
 چه صاحب لاری است

ترا کرد دست بالامی پرستم
 مشهور خون چون من زیر دستی
 چه داریم از جمال خویش مجور
 جوانی را بیا دست یکدم زارم
 خوش وقتی که آیی در بزم
 به بازی من سدا لغت بگیرم
 بشی که لعل میکوت شوم
 من و زین پس زین بوس و ما
 بتو دارم عمان کار ساز
 به پیش کشته و افکنده باشم
 کنیما چون زو این طیاره بر
 با و از خرین چون عذر خورمان
 مراد کویت ای شمع شکو

کجکم زیر دستی زیر دستم
 چه نقصان کعبه را از دست پرستی
 رها کن تا ترا می بلیم از دور
 بدین است روزی می شمام
 می تا بم دی بر ناله چنت
 چو شمع صمد میشت لبیم
 بخیم تا قیامت بر یکی دست
 نذارم سبش ازین تاب خراست
 تو دانی که کشتی در میوز
 از زن هست که پی تو زنده باشم
 سرتای بار بد برداشت کنک
 روان کرد این غل را در صفا
 فلک و دانه پر کننده است کوی

بدان جان کوفتند می بوی
 که جامی نو در غناب و ن
 بدان چشم به کام و ن
 که زوی تو هم را بخار است
 از ما ندانم تو خفاکی و ن
 پودره کو فر ما ندانم
 بدان چشم ز تو باز در ن
 به مای کو خدا ما ندانم
 به مای کو خدا ما ندانم
 به مای کو خدا ما ندانم

تو دانی که کشتی در میوز
 از زن هست که پی تو زنده باشم
 سرتای بار بد برداشت کنک
 روان کرد این غل را در صفا
 فلک و دانه پر کننده است کوی

تو که در دست من هستی
چو تو که در دست من هستی
چو تو که در دست من هستی
چو تو که در دست من هستی

درستی که دار و کار و باری
اگر چه زربوزن افزون عیارت
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
مثنای من از عس و جور
چه باید رفت باری در سر تو
به پیغمی ز تو راضی است گوشتم
ممنم در پای عشقت رفته اردت
من آن سایم که در بالا و دوزخ
کنم دم از تو تانی سر کرم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم
کنون در پرده خون خوابم
چرخ از دیده چندان نور تو
سخن تا چند گویم با حیات

شکسته سینه نیز آید بکاری
قراضه ریز تا هم در شام است
بدین عیسم خریدی باز فروش
دصال تست اکنه زندگانی
چه باید مرد باری در بر تو
بر آیم رین اگر زین بسین گوشتم
بر حمت خورده و تنها شدت
ز پاست سر کز دلم بشیر
ز تو تا در کز دم بر بکرم دم
چو لحن مطربان در پرده بودم
چو برق از دیده چندان نور تو
که دیکت روغن از رخسار تو
برون رزم جنیت با حیات

چنانچه در دست من هستی
چنانچه در دست من هستی
چنانچه در دست من هستی
چنانچه در دست من هستی

و حال آنکه تو
و حال آنکه تو
و حال آنکه تو
و حال آنکه تو

و حال آنکه تو
و حال آنکه تو
و حال آنکه تو
و حال آنکه تو

ز ترکیب ملک بردن خل را
 بنیاد است غمگینان
 ز ترکیب ملک بردن خل را
 بنیاد است غمگینان
 ز ترکیب ملک بردن خل را
 بنیاد است غمگینان

به بخت ایمنم بر عذر خواهی
 که صد عذر آورد در هر گناهی
 کز از حکم تو روزی سر کشیدم
 بی زهر پشیمانی چشیدم
 پشیم زهر سربادی که خوردم
 کوفتم هر چه من کردم گناه است
 قلم در حرف کش پی ایسم را
 سکم در سکت تبرین چاکم
 نصیب من ز تو در جسد هستی
 اگر محروم شد کوشش از ستی
 کمر ختم دل ز عشقت خون نم خون
 نزاری دل که آتی در کنارم
 ازین پس سر ز پایت بر ندارم
 رخ از خاک سربیت بر ندارم

بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان
 بنیاد است غمگینان

به بخت ایمنم بر عذر خواهی
 که صد عذر آورد در هر گناهی
 کز از حکم تو روزی سر کشیدم
 بی زهر پشیمانی چشیدم
 پشیم زهر سربادی که خوردم
 کوفتم هر چه من کردم گناه است
 قلم در حرف کش پی ایسم را
 سکم در سکت تبرین چاکم
 نصیب من ز تو در جسد هستی
 اگر محروم شد کوشش از ستی
 کمر ختم دل ز عشقت خون نم خون
 نزاری دل که آتی در کنارم
 ازین پس سر ز پایت بر ندارم
 رخ از خاک سربیت بر ندارم

دین بود و حجت بر بنیاد
از نذر او فارزین در دین
بودن اندر شادی چون کلان
دل و دریا و شمع از دیده باو داد

کنون ترسد که مطلق دست شاه
چو شه دانست کان تخم بر میند
بسی کسوف خور و وعده هست
بزرگان جهان را جمع سازم
ولی باید که می در جام ریزد
یکت امشب شادمان با هم نشینم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
لبش باد و بخواتم در آمد
خودش زیرو بزم را تاب داده
لبش چون می قیج در دست کرد
رژمادی چون تواند ماند بانه
دل از مستی جهان محمور ماند
دماغ از چاشنیهای شکر کوثر

دین و دریا و شمع از دیده باو داد
دل و دریا و شمع از دیده باو داد
دین و دریا و شمع از دیده باو داد
دین و دریا و شمع از دیده باو داد

سوی سبزه چمن
که آرد وی طرح چون
که از فتنه شمع
غلامانه کلاه
که از آتش شمع

که از آتش شمع
که از آتش شمع
که از آتش شمع
که از آتش شمع

از
از

خفت اقبال برود و کلاه
چو دشت آید نیکو
ز دربار درود و عود
چو شبنم بر گلستان
صلوات و ادب و عبادت
چو دریا دریا

فرود آمد بدو و نگاه حبشید
ملک فرمود خواندند نو بد را
ز شیرین قصتها بر لب سخن خواند
که شیرین هم مراعت است و هم یاد
رهن پاکست باین مسربانی
که او را رخت سازم جای نیست
می آن بهتر که با کل جامه گیر
چو بر کردن نباشد کا و در رخت
همه کردار خنیتها گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
سخن رفتش بر این اوست
چو ممدش را بچوبس خوراک داد
سعادت چون کلی پرورد خواهد

چو در بی محسوس تابنده خورشید
بجان کارا که گمان و بخشود
که هر کس جان شیرین بروی
بهر مهرش که بوازم سر او
که داند کردار زینسان زندگانی
بدو کردن فرازم جای نیست
که بر مرغی بخت آرام گیرد
بکا و آهین که داند سگ رخت
بر آن شخص آفرینها برگرفتند
بر خود خواندند نو بد را که نشین
بر رسم نو بد را که باین اوست
درون پرده خاصش رخت
بیارید پس آنکه ممد خواهد

بجز کین جامه که بپوشد
بجز شیرین جامه که بپوشد
بخت بر زبان بگوید
فرستادش عجب رخت
که جامه با ده دریا بپوشد
مراد بهر با ده بپوشد

بجز کین جامه که بپوشد
بجز شیرین جامه که بپوشد
بخت بر زبان بگوید
فرستادش عجب رخت
که جامه با ده دریا بپوشد
مراد بهر با ده بپوشد

بجز کین جامه که بپوشد
بجز شیرین جامه که بپوشد
بخت بر زبان بگوید
فرستادش عجب رخت
که جامه با ده دریا بپوشد
مراد بهر با ده بپوشد

شماره زنی که با تو خفتش در دلم
 بر آرد با تو خفتش در دلم
 شماره زنی که با تو خفتش در دلم
 بر آرد با تو خفتش در دلم

سگری کرد تا غارن خست داشت
 بر دلم بر دلم بر دلم بر دلم
 با بریق عقیق آورد جمش
 خد نک غره با پیکان شده است
 مکرش خور بود و شب سبایی
 چو تخت میل شده شد تخت عاچ
 لبرب دوستی بردست میزد
 طرز و با بناتش ساز میکرد
 مگویم در شاه تیری شد
 چکید و آب کل در سیمگون جام
 شده چسب میانی بر میانه
 صدف بر شاخ مرجان مهندسته
 ز رنگ آمیزی آن اشش و آب
 بیاقوت لاغفتش مهر برداشت
 بر آرد و از کل پی کرد او کرد
 شده پر در بلورین طشت و شش
 بر پیکان لعل پیکانی همی
 که در آب حیات اکلند مایه
 حساب عشق رفت از تخت زار مانع
 و میرانه کی در ششت میزد
 رغناتش شکره با میگرد
 رطب پی استخوان در شیر میزد
 سکر بکده حسته در مخر بادام
 رسیده زن میان جانی بجا
 بیگانه آب و اشش عسسته
 شبتان کشته پر شکوف و سیما

در آن کوکب غارت کرد و بیچاره
 در آن کوکب غارت کرد و بیچاره
 در آن کوکب غارت کرد و بیچاره
 در آن کوکب غارت کرد و بیچاره

کتابخانه عمومی
شعبه خرد و زبان و ادبیات فارسی

نہا کو نیدارشا پور وارو

هوولت با مرادش سیمدی

از بهرست که که نهی

درین سبب بود میرپور

جہاں را خورد و بانی سر و پدر و
در ... است

عم کار جهان خوردن چه کار

قضای شیش حیدرین سالہ

از آن بیودو کار هر چهل

جوانی را از دیده موی بسند

در بغاگان مکر مومی سفید است

پیدا کیست از نانا مہدی

کے لئے اس کا

پوهنایي کونینم د
پوهنایي دسوی راهب د
قلاوت پوهنځی دلاور دندګار
پوهنځی دلاور دندګار

شرافنا کہ صحت نوروارو

کے لئے کہ ان کے لئے جو

کتابخانه داران پس بھی

بجوانی و مراد و پادشاهی

ہودی روروسب پی پادوہ و
نک پیرست

جہان خوردن بہ نیلی و سولہ

بخشش طبعی جهان میداد و میخورد

پس از یکجند خون بیداروں شد

حوموش ویدمان بر عارضه

زمستہ تا عید موسیٰ و مریم

مجلسی درم رین اید

پودر نوری سیاه امید

کلمه بی باغ و خدای بی باغ

بیت

١٠٠

... ..

پس از آنکه در این کتاب

پروگرام از سوی اسکاوتز

فردی که در این کتاب

الحمد لله

الحمد لله

سید

سید

سجارتہ سب سے پہلے

تبعہ سیرکوی
مطبخہ

برائے کس کی گردن و درشت اندک کرد
شوی نیند کی گردی کشند
خداوند سحر فز بر دین آید
جوارق حبیب سودا شناسد
چو پری بدلا نیست در
فلان سودا شناسد
بدون که از سرین سودا شناسد

جوانی

جوانی

پادشاه را در داد و دهان
 فخر بسیار در اوان شامان
 فداکاری بر آرد غنی گوشت
 کند دست دراز غنی گوشت
 غلای را چون گوشت گوشت
 با جمیع ضایع گوشت
 خود مندی و شمای بر دودار
 بعدی و سیمای بر دودار
 غلت آفت را کار بر دودار

مزار و سودت اندک بانک و فیا
 بسا آینه کا ندر دست شامان
 درختی کا ول از یونج کج حوا
 چه دولت روی بر گرداند از را
 چه برکت باغ گیرد نا تو خا
 چه دور از حاضران میر و چرا
 چه سیمی را بختن خواهد با بنوه
 مگر کی کرزند کشین بر خاک
 جهان سوزی بد است و جور سار
 کهن دولت چه باشد ویر پیوند
 ز مثل خود جهان چون طای سید
 ز مغروری که در سرازیر کرد
 از خون بر خاک مظلومان نوشتند
 درین منزل از فتن باغ و بیل
 کی کوثر بوزن کیمیا سازد
 بیست و یک سال از بیست و یک
 بین پیش از شامانی نامزد
 ز نال و محنت با و در پیوند
 بمانی مال بد و ناله تو بخت
 به خنجر توشه راه تو بخت
 درین نه سوزده بخت و ناله
 که درانی برده و حار و
 خود جوان قه و حار و
 که با بخت و یار و یار
 خوش و دیدگان یار و یار
 ز داشت و یار و یار
 با بخت و یار و یار

بدو گفت ای بخت امیدوار
 مرا از خود بخت امیدوار
 پادشاه

حاصل کارین کس بدو است
جز از ایندو نداند کس چنان است
دوروی آمدن زین کوی دارد
وزان صورت که با جماعت نیست
مندان که از از اینست کوی دارد
سخنهای حکمت در دست دارد

پیشانی خاطر و شوریده رایم
مدام فکر اندر چند چیز است
و قوفی ستم بر سر آنها
هر که از راه خویشم گهی در
جوابش داد دانا سخن سخن
چو فرمودی توجیهی الهی
جهان داور به پرستیدگر گران
خبر ده کاوین جنبش به چیر است
جوابش داد ماها بند کا نیم
زوا پس ماندگان ناید در است
دگر باره پرسیدش جهاندار
ختم در دل آید کین جهان هست
جوابش داد مرد نکته پرداز

همی با فکر خود بر نیام
که آنها نزد سر دانا عیادت
کنشت استکارم آن نهانها
شوم زو بهتر از شانه شاد
که ای از بهر دولت برداشت
بجویم آنچه دارم که تو خواهی
بباید کرد با من کشف این راز
که آن جنبش بردار غیبت
وز اول پرده بیرون راندم
نخستین را نداند خبر سخنان
که دارم زین قیاس اندیشه بیا
دروشش جانور بیرون گوشت
که نکته تابیدن دوری میداند

جوابش داد کین ما بهر سیدیم
درسی در این قالب ندیدیم
بعد نمود کین صورت به جان
دگر ده گفت ما اینجا چه کنیم
کجا قرار بسم رفتن از کجا

جوابش داد و گفت از کجا
که در راه دور است این منزل که ماییم
نیزه راه کمال بیرون نایم
پروین کمال بیانی را نایم
بدانست که کوی در کجاست
دگر ده گفت کای در کجاست
پروین کمال بیانی را نایم
دگر ده گفت کای در کجاست

ز بسیاری بزرگای و بخت
 خواران بیکانه مردان آستان
 چنان بی توانی رست از بایم
 چنان بی توانی رست از بایم
 چنان بی توانی رست از بایم
 چنان بی توانی رست از بایم

خوار از خانه کس هیچ زنا
 همان پادشاه مینی وقتیک
 ربا خوری مکن وین پندیش
 بخود گشتن توان زین خاکدان
 شغال و کرک و زراغ این سارکند
 بچاره کین توانی جست از رعد
 بسا سرگزبان زیر زمین است
 زنا اطلان همان مینی که پند
 بحیلت مال مردم خورد نتوان
 چو بر درناش بی حیل را در
 حیل بگذارد و مشوار حیل
 چو نقش حیل بر چادر نشسته
 ز داناتن سلامت است

که با تو آن کند کان مرغ با مار
 که ماهی خوار دید از چنگ خنک
 که با شیر تریان چون کرد و خوش
 چنان کان پیر ماهی رشت
 که از شخص شتر سرباز کرد
 چنان کان خور و مرغ از موج
 بظانرا با کشف ضعیف چنین است
 که دید آن ساده مرغ از کبی چید
 چو باز در کان دانا مال نادان
 چو غول مارکش در سر کنی سر
 که موش آهن خور و کدوک بزر
 بدان نقاش چادر سور ماهی
 علاج از دست نادان زهر کرد

شود و خور و خور
 که با کس خنک
 که با کس خنک
 که با کس خنک
 که با کس خنک

از کس بزرگ بزرگ
 از کس بزرگ بزرگ
 از کس بزرگ بزرگ
 از کس بزرگ بزرگ
 از کس بزرگ بزرگ

چنان که بزرگ
 چنان که بزرگ
 چنان که بزرگ
 چنان که بزرگ
 چنان که بزرگ

نمی دارم / برادر با عذر آن زار پدر کی پشت / که را سوی اچین در سبک کشت
بسیار / محاسب سبهای کز مسیبت / چو آن علوی نقد آن پیر و پیش
نمی دارم / به بسیاری را خود در این خانه / چو موش آن کو برادر در دام تپا
بسیار / بدون روتا فسی می درین / چو مرغ قبره دین قبه چند
نمی دارم / بصدق دین توانی شد شیر / چو آن زار پدر شغال از شک آن شیر
بسیار / بخواری کن چکنال در تیر / کزان بی چو گشت آن شیر خور
نمی دارم / مزن بی پیش مینی بر گشت / چنان کان ز کبوتر ماده ز گشت
بسیار / تو بی کن موش از خیم خوکار / بر نیکی برد جان سیاح از آن مار
نمی دارم / بقدر مرد و شد روزی نهاده / ز بازو کان چو تاش بر زار
بسیار / چو بر گشت این سخن پیر سخن / دل خنجر و حصار می شد بر زار
نمی دارم / پشیمان شد ز بد عهدها و سید / سرای عدل را نو کو و سید
بسیار / دلا کو روشنی شمع بر سوز / رشمع آتش پرستیدن در زانو

نمی دارم / برادر با عذر آن زار پدر کی پشت / که را سوی اچین در سبک کشت
بسیار / محاسب سبهای کز مسیبت / چو آن علوی نقد آن پیر و پیش
نمی دارم / به بسیاری را خود در این خانه / چو موش آن کو برادر در دام تپا
بسیار / بدون روتا فسی می درین / چو مرغ قبره دین قبه چند
نمی دارم / بصدق دین توانی شد شیر / چو آن زار پدر شغال از شک آن شیر
بسیار / بخواری کن چکنال در تیر / کزان بی چو گشت آن شیر خور
نمی دارم / مزن بی پیش مینی بر گشت / چنان کان ز کبوتر ماده ز گشت
بسیار / تو بی کن موش از خیم خوکار / بر نیکی برد جان سیاح از آن مار
نمی دارم / بقدر مرد و شد روزی نهاده / ز بازو کان چو تاش بر زار
بسیار / چو بر گشت این سخن پیر سخن / دل خنجر و حصار می شد بر زار
نمی دارم / پشیمان شد ز بد عهدها و سید / سرای عدل را نو کو و سید
بسیار / دلا کو روشنی شمع بر سوز / رشمع آتش پرستیدن در زانو

نمی دارم / برادر با عذر آن زار پدر کی پشت / که را سوی اچین در سبک کشت
بسیار / محاسب سبهای کز مسیبت / چو آن علوی نقد آن پیر و پیش
نمی دارم / به بسیاری را خود در این خانه / چو موش آن کو برادر در دام تپا
بسیار / بدون روتا فسی می درین / چو مرغ قبره دین قبه چند
نمی دارم / بصدق دین توانی شد شیر / چو آن زار پدر شغال از شک آن شیر
بسیار / بخواری کن چکنال در تیر / کزان بی چو گشت آن شیر خور
نمی دارم / مزن بی پیش مینی بر گشت / چنان کان ز کبوتر ماده ز گشت
بسیار / تو بی کن موش از خیم خوکار / بر نیکی برد جان سیاح از آن مار
نمی دارم / بقدر مرد و شد روزی نهاده / ز بازو کان چو تاش بر زار
بسیار / چو بر گشت این سخن پیر سخن / دل خنجر و حصار می شد بر زار
نمی دارم / پشیمان شد ز بد عهدها و سید / سرای عدل را نو کو و سید
بسیار / دلا کو روشنی شمع بر سوز / رشمع آتش پرستیدن در زانو

خداوند

چون بخت از تو سیاهی بر پیشانی
خوبی بخت از تو سیاهی بر پیشانی
چون بخت از تو سیاهی بر پیشانی
خوبی بخت از تو سیاهی بر پیشانی

خدا بین شو که پیش از پیش
بدن خود را که از راه معانی
بدین نزدیکیست و نیت در پیش
تو آن نوری که چرخست طغیانت
نظامی بیش ازین راز نهانی
چون و نکته حکمت در راهت
ز مریم بود یکسر زنده حاش
عزیز طبع و مغزی پر چرخ
بسجده روی و ازرق چشم و شکر
ازو نصرت گرفته هر که بود
ز فتنی خبر بغفلت روزگارش
جهان را از وجودش ننگ بود
شنیدم من که آن فرزند قاتل

تنگ باشد حجاب از پیش
خدا را دانی از خود را بدانی
فلک چو بدین دوری میزند
نمودار دو عالم در توجع است
مکوتا از حکایت و انمانی
بازادی جهان را تحت برود
چو شیران بدرک و شیر و بره
وزان دستنگ روان فانی
سزاوار خم کل فی خم زر
نه طالع نه در طاعت شکو
بند جز خیره گفتن هیچ کارش
جهان باز را از دل تنگ بود
در آن طفلی که بود شرب سبال

رزمی داد و از دست می کشید
همه تیغ از دستش ازین یون
غافل از ناخن باشد و سودا
بماند از آن که در دهنش آید
بماند از آن که در دهنش آید

بماند از آن که در دهنش آید
بماند از آن که در دهنش آید
بماند از آن که در دهنش آید
بماند از آن که در دهنش آید

نمایند درین دنیا تا به آخر
نمایند درین دنیا تا به آخر
نمایند درین دنیا تا به آخر
نمایند درین دنیا تا به آخر

شکلب تیرازو فارغ بنودی
که در دولت چنین بسیار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند
کشای روی باید بود کجیند
بناید کرد بر آزار خود زور
بدانای زول بر در عزم را
اگر جای تر بگرفت بدخوا
ولی چون چاه بخت آب گیرد
درین کشور که هست از تیره را
به باید ساخت بر هر ناپسندی
سیر روز کار از شرم دور است
و کس را روز کار از دم داده
بزن چو آفتاب آتش درین د

ولش دادی و نور سندی بود
کسی شادی و که تیب را باشد
نمیرد هر که در ماتم نشیند
که پای و سر نیاید هر دو دور
که صد میبار واکشت از کج
که غم غم را کشت چون یک غم را
مقنع نیز داند سبب ختن ما
جهان از زبانی کی تاب سیر
سینه کاخ و راعی روشنی
که از دریش کاوی رشتند
از دوری طلب کارزم دور است
یکی کومر و دیگر کونزاده است
که پی عیسی نیایی در سران

که هست از داد طبعی کشوری و کشوری
که هست از داد طبعی کشوری و کشوری
که هست از داد طبعی کشوری و کشوری
که هست از داد طبعی کشوری و کشوری

هم از دست خود ایستاده
هم از دست خود ایستاده
هم از دست خود ایستاده
هم از دست خود ایستاده

مناجی در دوشین کار و کوب
بدان دل بد که در خم سینه
خدا سازد زین خون نارین ماه
بهری پنداری در کار و کوب
بهری پنداری در کار و کوب
بهری پنداری در کار و کوب

که زارید کو چمن جانب نمید
خداست ارکه او سب نمید
تلخی جان چنان داد آن وفا
که شیرین را نکرد از خواب بید
سگفته کلبنی سینی چو ریش
بسر سبزی چهار داد و مید
بر آید ناکه ابری تند و سست
بجو نیز ریا حین تیغ در دست
بدان سستی فرو بار و بکتر
کران کلبن نماد شلج و بر
چو کر دو باغبان خفت بیدار
بباغ اندر نه کل بنید نه کلزار
چه کوئی کر غم کل خون نرزد
چو کل نرزد کلانی چون نرزد
رنبس خون کز تن شده رفت چو
بر آمد ز کس شیرین رخسار
دگر شبها که بختش بار کشته
ز پاکت نای دنی بیدار کشته
فلک بیکر چه سردی کردینا
بچون گرم شامش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود از نو فقه در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دیده برداشت
رنب محبت نورا فضا پی
در نیا لغتش آمد در خرا پی

کلاب در تنانم ده کرد
بدان اندام خون الوده بود
دوشین کلاب و بکاور
چنان کرد و شستی فیشتان

چنان بزمی که شامان را طرزند
چنان بزمی که شامان را طرزند
بسیاریدین بزمی که شامان را طرزند
چو شکر در کرمه بود در این بزم
بکجا بود کلاب اندام چو کرم
چان ارادین بزمی که شامان را طرزند
بیدین اندیشه صد در کرمه بود

نمانی کس و شاد شاد بزمی که شامان را طرزند
کسی بخت درین غم بزمی که شامان را طرزند
چو بخت درین غم بزمی که شامان را طرزند
خداوند

ولی دوران بونی لاسیت
ولی دوران بونی لاسیت
ولی دوران بونی لاسیت

چونکویا بی دمی این دارد و دریا
برفت باز باشد یا دریا
چنین از تیر در می تابویدم
خجست کردت را سر زدم
چونیم و پیش چشمم
برادر از پا شمایم
چراغی که در مود و دوست
چراغی که در مود و دوست
چراغی که در مود و دوست
چراغی که در مود و دوست

خداوندی و هم بر سر کمرش
چو کنجش زیر پوشید دارم
پوشیرین این حکایتها نوشید
بشیرینیش پیغامی فرستاد
بجا آور هر انچه نیزی که گویم
بسی کا هست و چندین روز کار است
چو اندر دوستی آکا هم از تو
اگر چه روی دارد در کرانه
چو آید با تو مارا دمت پیوندد
بکوتاه از سخت این سقف دیوان
کنند از مرغ دولت بال و پرش
جاء سرب پر کنند از جام شمشید
مفرح سازی از یاقوت و لعل

رخسرو بیشتر دارم شکوهش
کلبه کنجا اورا سپارم
چو سرکه تند شد چون شیر چشید
که که خواهی که از وصل شوی شاد
که من خود بیکان وصل تو یوم
که مهرت بر دل من پایدار است
بجا از پنجه من میجو، هم از تو
در آن سودی بود لیکن سنا
زهر یکیت بر تو خوام بخشه چند
به پستی آورد از برج کیهان
بسوزانند شاعران درخش
که تا بانست در خنده چو جوید
که دل از غم زود اید دیده از رخ

نهادن
بین کند چه بود
سگمن نام
نفس
بجز زبان و مجاز جان
جنب جان شاهانه ندارد

از قوافل فیهن
ایمان جان بشیرین دارم
بیایی از پیش کاوری
شد اندر غم

۹۰
 در وقت نوشتن
 جهان جان یزید
 بیای درخت کافور
 شد اندر نخل کافور
 فخر زنی که ماه
 شد زنی که ماه
 درخت کافور

کتابخانه خرد در ایران

بهار پر که شد گیتی فروزی
دردستان و عاری ندارد
جناپهای آن نه شیشه تنگ
مکر در پای پیل گرم کینه
بدو دنیا مکن گز بهر هیچ است
ز خود بگذر که باین چار پیوند
کل و سکی شد این ویرانه منزل
درین سنگ و درین کل مرد و هک
تو که غیرت بری افسانه مانی
درین افسانه شریک شدی

ببادش بر دهد ناکاه روزی
بجز درد و دستکاری ندارد
همه در شیشه کن بر شیشه زن
سگته ساز و این سر کینه
همه این چرخ کرد و نیت با هیچ
نشان یزدست این بهمت این
درد و درد دوست و پای در کل
نه کل بر کل نهند سنگ بر سنگ
چه سپداری مکر افسانه خوان
کتاب تلخ بر شیرین فشان

بگم آن که آن کم زند کاسه
سبک رو چون بت قحاح من
چو کل بر باد شد روز جوای
کمان افتاد کان آفاق من بود

بدر آن که آن کم زند کاسه
سبک رو چون بت قحاح من
چو کل بر باد شد روز جوای
کمان افتاد کان آفاق من بود

بدر آن که آن کم زند کاسه
سبک رو چون بت قحاح من
چو کل بر باد شد روز جوای
کمان افتاد کان آفاق من بود

چهارمین در آن قصه ششصد و شصت و پنج سال
سیصد و شصت و پنج سال در آن قصه ششصد و شصت و پنج سال
سیصد و شصت و پنج سال در آن قصه ششصد و شصت و پنج سال
سیصد و شصت و پنج سال در آن قصه ششصد و شصت و پنج سال

طلسمی دید شاه از نسیم ساده	برو یک پاره لوح از زنده
بر آن لوح از نسیم سترشته	در اندر نسیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند	ششده ران فرو خواند
چو آن ترکیب را کردند حاش	که از زنده چنین کرده گذارش
که شاهی کار و شیر را بجان بود	بجستی پیشوای چاکان بود
ز راز راجم و گردون خبر داشت	در احکام ملک بیکو نظر داشت
ز نهفت انقض چنین آورد و بیرون	که در سپیدین قران آورد و بیرون
ازین سپیکر برون آید نشانی	در آن نسیم صبا جهرانی
سخنگوی و دلیر و خوب دیر	ایمن در است عهده و راست گفتمانی
ز ملتها بر آورد پا و شاه	بشرع او بر ملت خدا
کسی را پا و شاه خویش دارد	که حکم شرع او در پیش دارد
بمهر کوش دارد و خست از راه	بدین خاتم بود سیمین راه
بدو باید که دانا بگرود و زود	که جنگ او زیان شد و صلح او سود

از آن شاه از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد

در آن کج و بد از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد
در آن کج و بد از آن کج و بد

کلام سمدی پی غل بنده
هوا دهنده زیندگی
۲۰ لطفی زیندگی
۲۱ لطفی زیندگی
۲۲ لطفی زیندگی
۲۳ لطفی زیندگی
۲۴ لطفی زیندگی
۲۵ لطفی زیندگی
۲۶ لطفی زیندگی
۲۷ لطفی زیندگی
۲۸ لطفی زیندگی
۲۹ لطفی زیندگی
۳۰ لطفی زیندگی

به نزلش سطرایر پر نشاند
ز رنگ آمیزی ریجان این باغ
چو بیرون رفت زین دلیخرا
بر آن پرندگی طایرس خضر
چو جبریل از رکابش پاکشت
سرافیل آمد و بر پرست نشاند
ز رفرف بر فطنی علم
جریده بر جریده نقش میخواند
چو نوشت آسمان را فرشتی بر من
من سن برون هماندا رکاب کونین
هبت را جعد بر جبهت کشند
قدم برقع ز روی خویش برداشت
محمد در مکان پی مکانه

دزد چون سمر واقع باز ماند
هناده چشم خود را سر مارا
رکاب افشاند و شد صحرای
کنند از عیش هم بال و پیم
عنان برزد و بیکاسیل و بیک
سودج خانه رفرف نشاند
در آنجا بر سر سدره قدم زد
بیا بان دریا بان خوش میزند
باستقبال آمد تارک بر کشت
علم زد بر سر قاف و سنین
مکان را نیز برقع باز بستند
حجاب کاینات از پیش برداشت
پدید آمدن شان پی نشاند

کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل
کلمه ای که از دست غافل

چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب
چنانچه که در این کتاب

قدیم در نه که چون زنی اسیدی
همان که خنجر کین در اندیدی
پیشانی من صدف خاراوت
پیشانی من صدف خاراوت
پیشانی من صدف خاراوت
پیشانی من صدف خاراوت

چو دونه که بهیستی بسراپی
مادر کن که غوی حسن مدتی
هو اسوم شد با کرد مین
طیب روز کار افیون فرو گشت
کمی منیشت زند کین نوش اغشا
علاج در اس او بچیدن گوش
بدین مرهم جراحیت توان
چو طفل اکنخت خود می که درین عهد
بگیر آئین خور سندی ز زنجیر
برین رقه که شطرنج زمان است
درین آن شد که در خط ناک
درین جیمه چه کردی بند بر پای
برون کشن پازین در حینک

چو خوشه سرکش که سر در آید
همبت رو که پای عمر کند است
دو اسد دوم شد با در دین
چو ز آفاق از آن ده رنگ گشت
که آرد رشتی کین دفع صفا
دم الاغین او خون سیاوش
بدین دار فطرت رست توان
ز خون ویش کن هم پیشیم
که هم طفل است و هم پنهانیم
کسینه بازی بین اگر خان است
مقابل میشود رخ بارخ خاک
کلور ازین طناب چند کجای
که نقش تنک دارد پای رنگ

هم از ماری قحای آن که مژگان
کی که در ماری قحای آن که مژگان
کی که در ماری قحای آن که مژگان
کی که در ماری قحای آن که مژگان

پس از صد سال که در این دنیا بودی
 و در این دنیا بودی و در این دنیا بودی
 و در این دنیا بودی و در این دنیا بودی
 و در این دنیا بودی و در این دنیا بودی

سمتای کهن زال مست است
 کنویم ز پیشین نو نیز زو
 گذشت از پا صد و هفتاد و یک سال
 شود پیداکون که باز درین
 در غلطان که صبح از عقد بست
 چه دانستم که دارم هر دیار
 طلسم خویش را از هم گستم
 بدان تا هر که بیدار دارم دو
 اگر من جان مجرم تن این است
 عودشی را که در شش کل شود
 همه پوشیدنی با ما ست خانه
 ظامی بین گزین مظلوم خوانی
 نهان کی باشد اورا جلو بیا
 و کر زال ز راست انکار غفلت
 چو دقایقش گفتی جویند
 نزد بر خدو بان کس چنین حال
 ترا اعداد این در من
 شش است و شش هزار و سیصد و
 ز همدن عودشی در کنار
 بهر بی شانی باز حستم
 به بید مغر جانم را درین
 و کوفت شدم پیر این این
 اگر پوشد ز چشم دل پوشد
 تو گفتی خضر خضر اینجا ست خانه
 حضورش در سخن یابی سنان
 که در هر بیت گوید با نور را

زین سحر که از این
 که از یک چو پیر از
 زانو که در دم گزینی
 و چشم و دست در این دنیا
 بر آن خاکی که در این دنیا
 بر آن خاکی که در این دنیا

کی که در این دنیا
 غرضی که در این دنیا
 بیایان که در این دنیا
 بیایان که در این دنیا
 بیایان که در این دنیا
 بیایان که در این دنیا

از خود دادم و در این دنیا
 از خود دادم و در این دنیا
 از خود دادم و در این دنیا
 از خود دادم و در این دنیا
 از خود دادم و در این دنیا
 از خود دادم و در این دنیا

نغمه و در زبان می برکشند
 در آرزوی مرادی برکشند
 خدایت ساقی را در پیش
 بر عهد مظهر باز کرد و در پیش
 بشارت کردین که در پیش
 نظامی را شومیز زود در جام
 نوری خشم که تقار و سکیم
 چرخ زاده با بهر پایم
 کف را در دشمن هر کس داد و باری
 بر تیغ تنگ چشمان حصاری
 بدریا ماند موج سیل کش
 سرتاج قزلباش از سر تخت
 بهشتی بپوش از بزم بهشتی
 خروش از غوغا و غار پیش
 بریشم زن نواز با بر کشید
 بهر نوبت معنی بر سرودی
 نواز با مختلف در پرده سنا
 غولهای لطف می را غولان
 گرفته ساقیا را با ده در دست
 چو دادندش خبر کا مد لطف
 سگوشش ز پدر را بر من بخت

کجی شیری و کاهی مخماری
 قدر خوانا بدان در بیداری
 که هم در بود در دل به کش
 نهاده تاج دولت بر تخت
 رنوخهای می پر کرده کشته
 رسانیده بریز بر نه بهنگ
 بریشم پوشش پیرا هین دیر
 بر آهنگ دگر بر بسته رود
 نوازش متفق در جان نواز
 زده بر زخمهای چک نالان
 ملک می خورد می بدخواه شد
 فرودش شادی در شاد و کج
 نه زان پیشی که زاهد در کوه

نغمه و در زبان می برکشند
 در آرزوی مرادی برکشند
 خدایت ساقی را در پیش
 بر عهد مظهر باز کرد و در پیش
 بشارت کردین که در پیش
 نظامی را شومیز زود در جام
 نوری خشم که تقار و سکیم
 چرخ زاده با بهر پایم
 کف را در دشمن هر کس داد و باری
 بر تیغ تنگ چشمان حصاری
 بدریا ماند موج سیل کش
 سرتاج قزلباش از سر تخت
 بهشتی بپوش از بزم بهشتی
 خروش از غوغا و غار پیش
 بریشم زن نواز با بر کشید
 بهر نوبت معنی بر سرودی
 نواز با مختلف در پرده سنا
 غولهای لطف می را غولان
 گرفته ساقیا را با ده در دست
 چو دادندش خبر کا مد لطف
 سگوشش ز پدر را بر من بخت

نغمه و در زبان می برکشند
 در آرزوی مرادی برکشند
 خدایت ساقی را در پیش
 بر عهد مظهر باز کرد و در پیش
 بشارت کردین که در پیش
 نظامی را شومیز زود در جام
 نوری خشم که تقار و سکیم
 چرخ زاده با بهر پایم
 کف را در دشمن هر کس داد و باری
 بر تیغ تنگ چشمان حصاری
 بدریا ماند موج سیل کش
 سرتاج قزلباش از سر تخت
 بهشتی بپوش از بزم بهشتی
 خروش از غوغا و غار پیش
 بریشم زن نواز با بر کشید
 بهر نوبت معنی بر سرودی
 نواز با مختلف در پرده سنا
 غولهای لطف می را غولان
 گرفته ساقیا را با ده در دست
 چو دادندش خبر کا مد لطف
 سگوشش ز پدر را بر من بخت

دین صفتی که در او جاری است
که او را به نیت و ایمنی می‌داند

۲۶۲

کتابخانه

بدون تاریخ و نام و نام خانوادگی

نکاح و ارعین

ذیل ران کوڑیں

کشاوه واندن او بڼه

این مصلحت را چون در

نظا

دستیها کرد و لهکاید
زبانی که بکوشد آرد بخند
خرد بیدار می شد مغرور
مغنی را شده وستان فراموش
بشکر خندان دارم که من
کسی چون کلش را خنده دارم
شما می کان بساط از کج شد پُر
بگوئیدم تشاند این نعلت بین
نشینم همچنان که با نداشتم
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حدیث خرد و شیرین بر آید
بدان که تار شیرین کوشد آید
حدیث خرد و شیرین حکایت

صیحه که شاه نواب بد
دوران بدله که رضوانش پسند
جهان گفتم که شاه احسنیت
ساحم ساقیا برآورده از هوش
بسی پالودای زعفران
کسی چون ابرشان کیه کشام
در آمد راوی بر خواند چون د
چو برپا استادم گفت نشین
بدان فتوی کنون حکم که گفتم
صدیم را چون خبر دوش میگرد
حکایت چون شیرینی در آمد
شهنش دست بر دوش نهاد
شکر میرحت میگرد از غایت

[illegible]

جواز اجماع کثرت جهان بود
معاشی فرض شد و بود
بدان نامه که بدوی سالها کسب
چند مدت و دست فرزند کسب
دو پاره ده و شش از ملک ما
چو کوی آن دیکت داد و دیانه
مثال ده و شش داد و دیانه
چو اجماع

چوتھم

سپید من نیز در وجه شست
بدان وجه است کمان و جوی حلق
ز خرداری صفت یکدانه در به
زلالی زلفت از طوفان به
نه آن ده هیچ عالم را می شناسد
که غنیمت بجای آن در

ولی چون ملک را رسیدم که خدایت
که ده خجسته که خدایت
وزارت و سپهسالارین دولت
که خجسته هم باد از دولت
وزارت و سپهسالارین دولت
که خجسته هم باد از دولت
وزارت و سپهسالارین دولت
که خجسته هم باد از دولت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
مورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۰۰

طاهر

۱۔ اگر ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۲۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۳۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۴۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۵۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۶۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۷۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۸۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۹۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں
 ۱۰۔ ایک شخص نے ایک کتاب لکھی ہے اور اس میں

